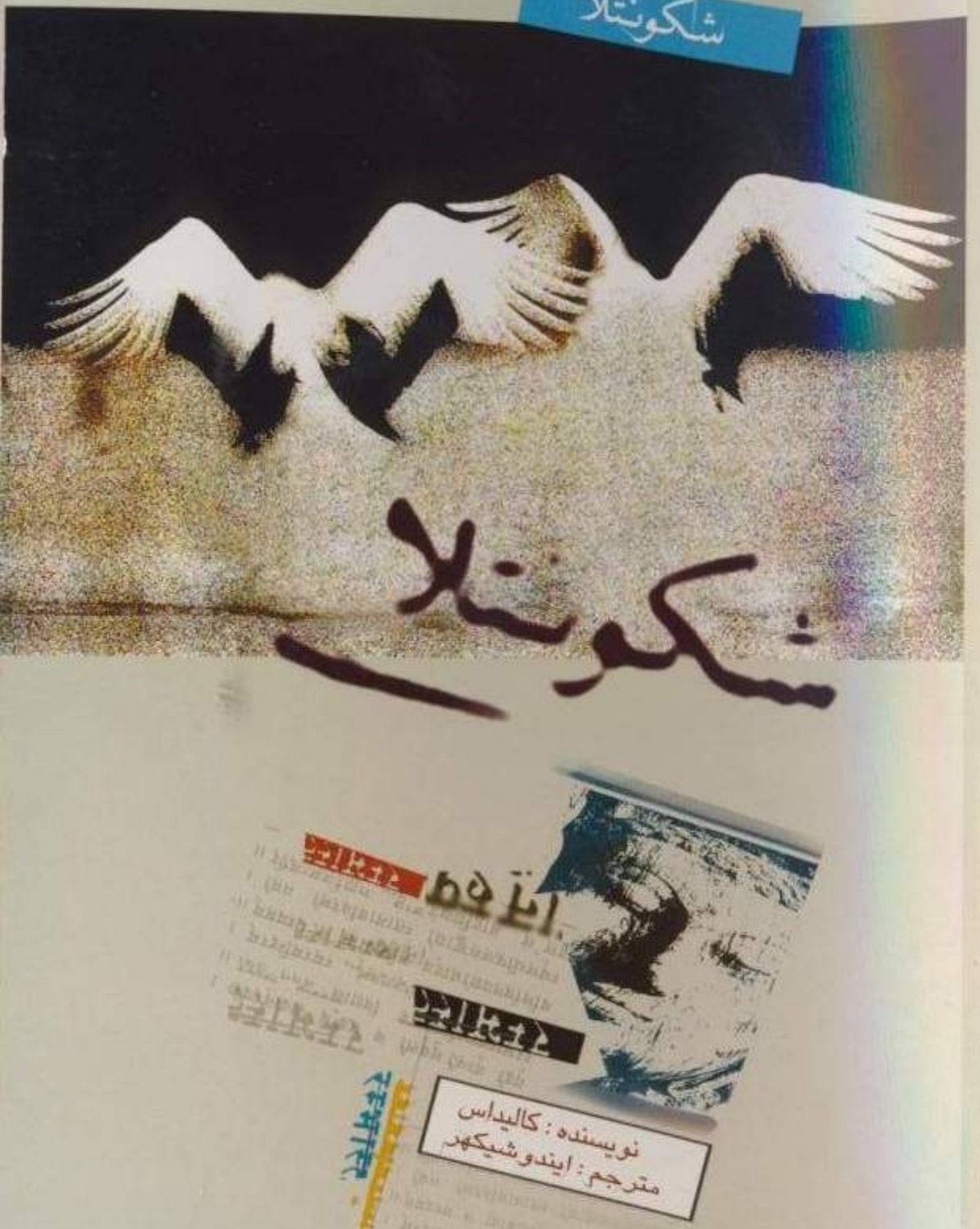

شکونتلا

نویسنده : کالیداس

مترجم : ایندو شیکهر

منظومهٔ شکونتلا، زیباترین اثر کالیداس ، شاعر و نمایشنامه نویس نامدار هندی است . شکونتلا یعنی «مرغ پرورده» نام دختر دلربای بی همتایی است که در کودکی در پناه مرغان جنگل و پس ازچندی در صومعهٔ مرد پارسایی پرورده و بالیده شده است . قضا را میان دوشیانت پادشاه هند و شکونتلادیداری دست می دهد وهردو به یکدیگر دل می بازند .زمان وصال زود فرا می رسد وپس از آن که روزگاری به کام دل سپری می شود شاه دوشیانت ، کام یافته به پایتخت باز می گردد تا همسر باردارش را با شکوه تمام به دربار ببرد . اما یکی از پیران مستجاب الدعوهٔ دیر بی سیبی بر شکونتلا خشم می گیرد و از نفرین او زنگار فراموشی بر دل شاه می نشیند چندان که چون شکونتلا شادمان وامیدوار به دربار می رود ، شاه او را باز نمی شناسد و به خواری از خود می راند . تقدیر چنین خواسته بود که شکونتلای نفرین زده در جنگلی بار بر زمین گذارد و پس از سال ها رنج و فراق ، در همین جنگل همسرخود را باز یابد .

لطف معنی و شیوایی بیان کالیداس در این منظومه به حد اعلای خود رسیده است . صحنه های داستان به قدری طبیعی است که خواننده خود را در دامان طبیعت و درجنگل های سبز وخرم می پندارد . باید با گوته ، شاعرنامدار آلمانی ، همداستان بود و نمایشنامه ی شکونتلا را گل سر سبد ادبیات جهانی خواند .

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
ISBN 964-445-394-8

قیمت : ۹۰۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

کالیداس

شکونتلا

مترجم

ایندوشیکهر

تهران ۱۳۸۲

کالیداس، قرن ۵ م
Kalidasa
شکونتلا / کالیداس؛ مترجم ایندوشیکهر. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
شش، ۱۷۱ ص.
ISBN 964-445-394-8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Sakuntala = Abhignana sakuntalam.
چاپ سوم: بهار ۱۳۸۲.
۱. شکونتلا (اساطیر هندی) - نمایشنامه. ۲. نمایشنامه سنسکریت. الف. شیکهر، ایندو Shekhar, Indu، مترجم. ب. عنوان.
۲ ف ۸ ش / PK / ۳۷۹۱
۸۹۱/۲۲
۱۳۸۲
ش ۲۵۸ ی
۱۳۸۲
کتابخانهٔ ملی ایران
م۸۲-۲۰۲۹

شکونتلا

نویسنده : کالیداس
مترجم : ایندوشیکهر
چاپ نخست : ۱۳۴۱

چاپ سوم : بهار ۱۳۸۲؛ شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی : آبان؛ چاپ و صحافی : سحاب

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **ادارهٔ مرکزی :** خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کدپستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق‌پستی ۱۵۱۷۵-۳۶۶؛ تلفن : ۸۷۷۴۵۶۹-۷۱؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
○ **مرکز پخش:** شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۱۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶
○ **فروشگاه یک:** خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۴۰۰۷۸۶
○ **فروشگاه دو:** خیابان انقلاب - نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن : ۶۴۹۸۴۶۷

فهرست

پیش گفتار	۱
ترجمهٔ حال کالیداس	۵
سخنی چند در بارهٔ نمایشنامهٔ شکونتلا	۱۳
اشخاص نمایش	۲۸
پیش از آغاز نمایش	۲۹
پردهٔ اول	۳۳
پردهٔ دوم	۵۲
پردهٔ سوم	۶۹
پردهٔ چهارم	۸۶
پردهٔ پنجم	۱۰۵
پردهٔ ششم	۱۲۴
پردهٔ هفتم	۱۵۱

توضیح

برای تشخیص قطعات اشعار این متن که در ترجمهٔ فارسی به نثر درآمده شعرها در سطرهای کوتاه‌تر چیده شده و باشماره‌گذاری مشخص گردیده است .

پیش گفتار

نمایشنامه نویسی در هندوستان

نمایشنامه‌نویسی درهندوستان‌از زمان قدیم تا کنون رواج‌داشته وهمواره در راه پیشرفت و ترقی بوده است .

دردوران باستان نمایشنامه‌نویسانی در هندبرخاستند وهریك در خور استعداد و قوهٔ ادراك خود نمایشنامه‌هایی پرداختند و چون هر هنرمندی بیشترکارها وآثار خود را با خیال درهم می‌آمیزد نمایش و نمایشنامه نویسی را هم تقریباً با خیال آمیختند و اکثراً ایجاد و ابداع هرهنری را، خواه نمایشنامه ویاغیرآن به‌خدایان نسبت‌دادندو گفتند که خدایان‌همیشه‌به‌آنان که‌خواسته‌اند درجامعهٔ هندوخدمتی بکنند و هنری به وجود آورند کمك کرده‌اند. چنانکه همه معتقدند کتاب مقدس هندوان یعنی « ویدا »[1] را « براهما » پرداخته است . ابداع روحی ومعنوی فقط بوسیلهٔ موسیقی وخواندن سرودهای شادی‌بخش میتواند به وجود آیندو پایدار بماند . ویدای پنجم که به نام

---

۱ ـ Veda

«ناتیاویدا»[1] خوانده میشود تماماً ازرقص وشادی و نمایش گفتگومیکند خدایان دیگرنیزمانند« ویشنو»[2] و«شیوا»[3] هریك سهم مهمی درساختن و به وجودآوردن نمایش داشته‌اند. ویشنو به‌یکی از پیران روحانی خود که دانشمندی به‌نام «بهارتا»[4] بود دستورداد تا رموز و فنون نمایش را به‌آدمیان بیاموزد . در « ریگ ویدا»[5] و « سام ویدا »[6] از هنررقص و نمایش‌وموسیقی بحدّ کمال وصف‌وبحث شده‌است. بعضی ازدانشمندان اروپایی که‌تا کنون‌دربارهٔ نمایش هندی تحقیقاتی کرده‌اند به‌این‌نتیجه رسیده‌اند که نمایشنامه نویسی ازدیرزمانی درهند رواج داشته‌است و حفریاتی که تا کنون در چند شهرانجام شده است نظرآنان را ثابت میکند . ازاین حفریات مجسمه وشکلهای گوناگونی از زنان‌ومردان را درحال رقص به‌دست‌آورده‌اند، و ازهمین‌جا معلوم‌میشود که معمولاً نمایشنامه‌های‌هندی‌بیشترشامل‌رقص‌وآوازوموسیقی‌بوده‌است‌ومجموعهٔ این مدارك یعنی « ویداها » و کشف مجسمه‌های مختلف میرساند که «تمدن ایندس»[7] تا چه‌حد دراوج ترقی وتعالی بوده است . بدین جهت است که آریائیهاوقتی به‌سرزمین هند رسیدند در فنون و رموز رقص و اشاعهٔ آن کمك بسزایی‌به هندوان کردند و از اینجاست که قدمت «تمدن‌ایندس» را از سه هزاروپانصدسال قبل‌ازمیلادمسیح دانسته‌اند

نخستین اثرنمایشی هندرا میتوان به دو قرن پیش ازمسیح‌نسبت

۱ ـ Natya - Veda ۲ ـ Vishnu ۳ ـ Shiva
۴ ـ Bharata ۵ ـ Rig - Veda ۶ ـ Sama - Veda
۷ ـ Indus Valley Civilization

داد . این کـه می گویم از دو قـرن پیش از مسیح به علت آنست که تاریخ آن را در دست داریم و گرنه تاهشت قرن پیش ازمسیح نیز اشاراتی کرده‌اند ، که البته تاریخی برای آن موجود نیست . نخستین رساله‌ای که در بارهٔ چگونگی نمایش هندی وجود دارد رساله‌ایست به نام «ناتیاشاسترا»[1] که بهارتا نوشته است. هرچند هندوان خواستار آنند که این کتاب را تا حد امکان کهن وانمود کنند ولی قدر مسلم آنست که تاریخ آن میان دویست سال‌پیش یا دویست سال‌بعد ازمیلاد مسیح بوده‌است. این‌رساله رامیتوان‌انجیل هنرنمایش‌هنددانست، زیرا درآن نکاتی در بارهٔ قواعدواصول رقص،موسیقی ، پوشش، صحنه‌سازی، منظر سازی ، سخن پروری،هنرپیشگی ومباحث دیگر درام ذکرشده است . بیشتر نمایشنامه‌های‌سنسکریت ، شامل ادبیات و اشعاری است کـه برای تشجیع و تشویق خوانده میشده است و این نوع درام را « ناتاکا »[2] می گفته‌اند. هدف نمایش درنزد هندوان همیشه سرگرمی‌و اصلاح رفتار وشیوهٔ زندگی‌بوده است وبهمین‌جهت اشخاص نمایش را قهرمانان و دلاوران بزرگ و ارجمند تشکیل میداده‌اند که بطورکلی مـورد اعتماد و اطمینان مردم بوده‌اند ، زیرا معتقد بودند که نمایش بهترین راه تعلیم است. ولی از تمام نمایشهایی که به‌روی صحنه می‌آوردند منظورشان این بود که شادی و سرور در قلـوب تماشاگران به‌وجودآید و این عمل شادی‌آور را« راسا »[3] می گفتند . این عقیده‌و

۱ ـ Natya - Shastra ۲ ـ Nataka ۳ ـ Rasa

فکـر عالـی از هندیان سرچشمه گـرفته است . نمایشنامه نویسان سنسکریت همیشه میل‌داشته‌اند که زشتی را مغلوب وخوبی را غالب نشان دهند و زیبایی ولطف‌وشکوه‌را به‌بهترین وجهی نشان میدادند. دیگر اینکه‌نمایشنامه‌نویسان تمام نمایشنامه‌های‌خود را باشعروسرود-های بسیارمی‌آمیختند و این اشعار بیشتربرای تلطیف‌و تصفیهٔ روح و باطن مردم و درك لذات معنوی آورده می‌شد و الحق بس‌شیوا و مؤثر بود . مزیت نمایشنامه‌های هندی در این است که تمام آنها از وقار و سنگینی‌و متانت حکایت می کنند‌وهر گزنمایشنامه‌یی‌را نمی‌بینید که دارای چنین صفاتی‌نباشد. «پاندیت جواهرلعل‌نهرو»[1] در کتاب « کشف هند »[2] مشخصات درام هندی‌را به زبانی قاطع تشریح کرده است . وی می گوید : « نمایشنامه‌های هند دارای اهمیت فـراوان است و همهٔ آنهااز زندگی آرام‌و ساکن‌مردم باستان هند حکایت میکند .» دکتر « کیت»[3] یکی از محققین ادبیات سنسکریت نمایشنامه‌های هندی را عالیترین فرآوردهٔ نظم هندی شناخته است . واگر این‌نظررا بپذیریم درمی‌یابیم که چرا « گوته »[4] شاعر آلمانی تا آن اندازه از خـواندن « شکونتلا »[5] اثر «کالیداس »[6] شاعر، تحت تأثیر قرار گرفته بود .

Discovery of India _ ۲ Pandit Jawahar Lal Nehru _ ۱
Kalidasa _ ۶ Shakuntala _۵ Goethe _۴ A. B. Keith _ ۳

ترجمهٔ حال کالیداس

اگر بخواهیم در بارهٔ کالیداس به تحقیق بپردازیم باید به‌آثار و اقوال گوناگون دانشمندان توجه کنیم، اماآوردن همهٔ آن اقوال در اینجا باعث طول کلام میشود . دراینجا فقط مختصری از شرح حـال کالیداس آورده میشود .

برخی از محققان بر آنند که‌کالیداس درقرن اول پیش از مسیح زندگی میکرده است ولی اغلب دانشمندان اروپایی و هندی گفته‌اند که‌کالیداس دردورهٔ « گوپتا »[1] میزیسته است. دراین صورت بایددوران زندگی او را در قرنهای چهارم و پنجم و ششم میلادی دانست . ولی رویهم رفته چون زندگـی او بیشتر با افسانه‌ها و موهومات آمیخته شده تحقیق در این‌باره بسیار مشکل است. این افسانه‌هاآنقدر بغرنج و پیچیده است کـه انتخاب صحیح از ناصحیح آنها ما را گمـراه میکند. در هر صورت روایتی که دربارهٔ او نقل می کنند این است که کالیداس شاعر مخصوص ودرجهٔ اول پادشاه معروف « ویکرامادیتیا »[2]

Vikramaditya _ ۲ Guptas _ ۱

بوده و در دربار این پادشاه پایگاهی بلند داشته است. دیگر از آنچه نقل کرده‌اند این است که کالیداس در دوران جوانی و قبل از اینکه به ادبیات و هنر و شعر و شاعری دسترسی یابد بسیار کودن و ابله بود و چند تن از «برهمنان» با دسیسه و نیرنگ یکی از دختران پادشاه را که تربیت شده و تحصیل کرده بود به عقد او درآوردند.

شاهزاده‌خانم که دریافت کالیداس نادان و کودن است شروع به تعلیم او کرد و خواست اورا درفنون ادبی و علمی و رموز شعر و شاعری تربیت کند. اما کالیداس که ازاین کارها گریزان بود واین نوع کارها رادوست نمیداشت از ترس فرار کرد وخود را به‌یکی ازخدایان به نام «کالی»[1] معرفی کرد و درپناه او درآمد.

کالی هم کالیداس را از هر لحاظ درحمایت خود گرفت و بر اثر معجزات خود او را از کودنی نجات داد وکاری کرد که در دانش و هنر سرآمد شاعران وهنرمندان آن زمان گردید. از آن زمان تا کنون در سرتاسر هندوستان کالیداس را یکی ازبهترین شاعران و بزرگان علم و ادب میدانند و هرایالت میکوشد که او را متعلق بخود بداند، زیرا چنانکه گفته شد تاریخ تولد و سرزمین و زادگاه کالیداس محققاً معلوم نیست. از این جهت است که دانشمندان هندی اصل ونسب او را به صورتهای گوناگون توصیف کرده‌اند.

«بنگالیها»[2] می گویند کالیداس از آن ماست زیرا نام یکی از

۱ ـ Kali ۲ ـ Bengalis

الهه‌های ما همنام کالیداس است. محققان هند مرکزی معتقدند که کالیداس بیشتر زندگانیش درشهر «اوجّین»[1] بوده وبنابراین کالیداس ازسرزمین آنان برخاسته‌است. مردم جنوب هند می گویند که چون آثار کالیداس در ایالت «کیرلا»[2] به نحو بهتری بجای مانده است پس کالیداس هم اهل ایالت آنهاست. «کشمیری‌ها»[3] ازهمه بیشتر سروسینه میکوبند و مدعی هستند که عطر گلهای زعفران هنوز ازلابلای اشعار کالیداس به مشام میرسد و تشبیهات و استعارات شاعرانهٔ او مربوط و مخصوص به سرزمین زیبای کشمیر است. ازهمه مهمتر این که کالیداس درسرزمین «سیلان»[4] بوسیلهٔ زنی روسپی و طماع مسموم شد؛ و بهمین جهت اهالی سیلان عقیده دارند که کالیداس ازسرزمین سیلان برخاسته است. از اینجا معلوم می‌شود که این روایات گوناگون چقدر کار تحقیق را دربارهٔ زندگی کالیداس مشکل کرده است و در نتیجه می‌توان گفت که اکنون بهتر ازاین معرفی کالیداس برای ما مقدور نیست.

شیوهٔ کالیداس در شاعری و نمایشنامه نویسی

کالیداس ازجمله شعرایی است که سبک و شیوه‌ای مخصوص بخود دارد او روشهایی را در درام و شاعری ابداع کرد که تا زمان او هیچ کس مانند آنها را ندیده بود. بیشتر آشنایی ما با سبک کالیداس نتیجهٔ سعی و کوشش دانشمندان و محققان اروپایی است. اگرچه تحقیقات آنها خالی از نقص وخطا نیست ولی روی‌هم‌رفته جای آن دارد که از آنان

۱ ـ Ujjain ۲ ـ Kerala ۳ ـ Kashmiris ۴ ـ Ceylone

سپاسگزاری کنیم. در ادبیات سنسکریت کالیداس مقامی بس ارجمند دارد. همچنانکه در ادبیات انگلیس «شکسپیر»[1] و در ادبیات فارسی «حافظ» و «سعدی» و «فردوسی» مشهورند در ادبیات سنسکریت نیز کالیداس شهرتی بسزا دارد. بدون اغراق ومبالغه کالیداس را میتوان یکی ازنوابغ جهان بشمار آورد. کالیداس معرّف روح ونبوغ ذاتی هندی است. هنر شعر در آثار کالیداس به منتها درجهٔ کمال ونضج رسیده است پختگی و انسجام و مو شکافی و حساسیت شاعرانه اورا بهمقامی رسانده است که کمتر کسی از مردم هند را میتوان شناخت کـه او را دوست نداشته باشد. چـه او در بیان احساسات لطیف بشری بیش از سادگـی و روانی و نیز عظمت و شکـوه سخن را حفظ کـرده است. کالیداس کسی است کـه با قلم سحرانگیز و افسونگرخود توانست پرده‌های خیال خـود را روح دهد وبه صورت درامهای هیجان انگیز مجسم سازد. درامهـا و حماسه‌هایی که کالیداس بوجود آورده است بقدری پر شکوه است کـه انسان محقق مـو شکاف را بـه اعجاب وامیدارد. کالیداس درهر درامی که بوجود آورده سعی کرده احساسات انسانی را در تارو پود قهرمانان خود با زبردستی و مهارت کامل مجسم سازد و به خواننده یا تماشا کننده عرضه کند. بی جهت نیست که دانشمندانی همچون: «شیگل»[2]، «هامبولت»[3]، «رایدر»[4]، «ماکس مولر»[5]، «سیلون‌لـوی»[6]، «هیلبـرانت»[7]، «کیلهـورن»[8]، «لـودویگ»[9]،

1 William Shakespeare 2 Friedrich Schlegel
3 A. Von Humboldt 4 A.W. Ryder 5 Max Muller
6 Sylvan Levi 7 A. Hillebrandt 8 Keilhorn 9 Ludwig

«مونیر ویلیام»،[1] «سرویلیام جونز»[2] و گروهی دیگر معتقدند که آثار کالیداس بهترین معرّف شعرهندی وهنر درام است. گوته شاعر آلمانی هنگامیکه درام شکونتلا اثر کالیداس رامطالعه کرد چنان شیفتهٔ آن شد که گفت: «خواندن این منظومه بزرگترین حادثهٔ عمر من است.» و سپس رباعی زیر را در مدح آن منظومه سرود:

«منظومهٔ شکونتلا مانند گل بهاری و میوهٔ پاییزی است که جامع حقایق زمینی و عوالم آسمانی است. سراسر آن یك دورهٔ تکامل وجودی را نشان میدهد. سرگـذشت غنچه‌ای نوشکفته است که درشاخسارهستی مانند گل جلوه گری آغاز می کند وسرانجام به صورت میوه‌ای رسیده وکامل درمی‌آید. از زمین شروع می‌شود و به آسمان منتهی میگردد.»[3]

دانشمندانی دیگر مانند دکتر کیت، «هرتل»[4] و «ادگرتون»[5] از غرب وبزرگان وسخنورانی هندی همچون «رابیندرانات تاگور»[6]، «مهاتما گاندی»[7]، «مهاتما اروبند گوش»[8] و «ساروجینی نایدو»[9]

1 Monier Williams 2 Sir William Jones
3 «Wouldst thou the young years blossoms and the fruits of its decline,
And all by which the soul is charmed,enraptured,feasted,fed?
Wouldst thou the earth and heaven itself in one sole name combine?
I name thee, O Shakuntala, and all at once is said.»
(Translated into English by Mr. M. B. Eastwick)
4 Dr. J. Hertel 5 F. Edgerton 6 Rabindranath Tagore
7 Mahatma Gandhi 8 Mahatma Aravinda Ghosh 9 Sarojani Nayadu

هریك نظریات عالی خود را در بارهٔ کالیداس بیان کرده‌اند. از جمله دانشمندان ایرانی آقای علی‌اصغرحکمت استاد محترم دانشگاه‌تهران این منظومه را به‌نحوشایسته‌ای به‌جامهٔ فارسی درآورده وبه‌رشتهٔ نظم کشیده است.

کالیداس را میتوان شاعر درام نویس طبیعت دانست همچنانکه شاعر پارسی گوی قرن‌چهارم هجری منوچهری دامغانی یکی‌ازشعرای نغز گوی طبیعت ادبیات پارسی است. کالیداس همیشه علاقمند بود که به گردش بپردازد و بیشتر اطراف‌و دامنه‌های «هیمالیا» را برای این منظور انتخاب میکرد و در آنجا بود که با گلها و شکوفه‌های نورسته به راز ونیاز می پرداخت وآنچنان آثاری‌را به وجودآورد که او را در شعرو شاعری‌و درام‌نویسی معروف خاص‌و عام کرد. منظومهٔ شکونتلای او که به‌صورت درامی بس پرشکوه بر جای مانده است عظمت فکـر وعلو روح و نبوغ و آزادی کالیداس را میرساند. طبع کالیداس دراین منظومه به‌نهایت قدرت و زیبایی خود رسیده است.

هنر درام وشاعری‌کالیداس همیشه با یکدیگر هم‌آهنگی‌دارندو هر گزاین‌آن‌را دورنمی کنندو تضادی‌به‌وجودنمی‌آوردبلکه هردومکمل یکدیگرند. کالیداس کسی‌نبود که پابند رسوم وقواعد زمان‌خودباشد. اوعاشق بود، عاشق همه‌چیز. عشق‌را درآثارخود به‌صورتهای گوناگون همچون شهوت، عفت، رنج‌و راحت نشان داده است. از آثارکالیداس آشکار است که از زندگی‌مردم، کوهها، گلها و پرندگان لذت‌میبردو

زمانی که به‌سیروسیاحت می‌پرداخت آنچه را که از مدّ نظرمیگذراند با عالم معنوی در هم می‌آمیخت وبه‌رشتهٔ نظم در می‌آورد.

این شاعر بلند پایهٔ هندی در دو هزار سال پیش از این دریافته بود که ریشه‌و اصل انسان در طبیعت نهفته است. ازآثار طبیعت الهام میگرفت و از آن الهام فکر و خیال خود را قدرت‌می‌بخشید واشعارو درامهای با عظمت‌خود را به بازار هنرآن روزگار عرضه میکرد. آری طبیعت‌بود که‌کالیداس‌رابه‌اوج عظمت هنر درام‌وشاعری کشانید.

آثارکالیداس

همانقدر که‌دربارهٔ زندگی‌کالیداس روایات‌وافسانه‌های گوناگون وجود دارد در بارهٔ آثار او هم روایت و افسانه فراوان است. ولی قدر مسلم اینست که‌ازمیان‌آثاری که ازکالیداس‌به‌جا مانده و ازقلم سحرانگیز او تراوش کرده است سه درام وسه‌اثر شعری‌ازهمه مهمتراست دوتا از این آثار حماسی در ادبیات سنسکریت مقامی بس ارجمند دارد. آثار کالیداس بدین قرار است:

۱ ـ «ابهی گیانا شکونتلا»[1]: نمایشنامه‌ای است درهفت پرده. (عروسی شاه «دوشیانت»[2] و شکونتلا)

۲ ـ «ویکـرام اوروشی»[3]: نمایشنامه‌ای است در پنج پرده. (عشق و عروسی شاه «پوروروا»[4] و «اوروشی»[5])

۱ ـ Abhigyana Shakuntalam
۲ ـ Dushyanta
۳ ـ Vikramorvashiyam
۴ ـ Pururava
۵ ـ Urvashi

۳ ـ « مالاویکا گنی‌میترا »[1]: نمایشنامه‌ای است در پنج پرده. (عشق « مالاویکا »[2] و شاه« اگنی‌میترا »[3])

٤ ـ« راگهووامشا »[4] یعنی دودمان راگهو : شعر حماسی در نوزده‌ترانه که شرح حال شاهان خورشیدی نژاد است .

٥ ـ « کومار سامبهاوا»[5] تولد خدای جنگ که پسر شیوا بود : شعرحماسی دیگر است در هفده ترانه که شامل عروسی شیوا و«پارواتی»است .

٦ ـ « میگهدوتا »[6] یعنی پیك ابر یا ابرقاصد : شعر در یکصدوبیست‌و نه قسمت که‌پیام « یکشا » به همسرش توسط یك ابر بارانی‌است .

علاوه بر شش اثر که در بالا مذکور شد عده‌ای از دانشمندان را عقیده برآنست که‌کالیداس آثاری دیگر نیز داشته است. ازجمله « ریتوسامهارا»[7] یعنی‌فصلهای ششگانهٔ پی‌درپی‌است، زیرا درهندوستان سال شش فصل دارد،می‌باشد که مجموعه‌ای زیباو مشروح درشش فصل است و تمام عادات مرسوم هند را دربر داشته است .

۱ـ Malavikagnimitram ۲ـ Malavika ۳ـ Agnimitra
۴ـ Raghu-vamsham ۵ـ Kumara-sambhavam ۶ـ Meghadutam
۷ـ Ritu.samharam

سخنی چند در بارهٔ نمایشنامهٔ شکونتلا

هرچند در بارهٔ داستان شکونتلا سخن بسیار میتوان گفت ولی ما در اینجا فقط خصوصیاتی را که لازم است برای خوانندگان بیان می کنیم ودر میگذریم .

داستان شکونتلا را «انگشتری گمشده» نیزنامیده‌اند به‌علت‌این که اصل داستان وسرنوشت قهرمانان‌آن بستگی به‌انگشتری دارد که شاه دوشیانت به نامزد خود شکونتلا میدهد . قهرمانان اصلی این داستان همین دو تن‌اند ولی رویهمرفته پانزده تا بیست تن در این داستان‌وجود دارند .

داستان شکونتلا در تاریخ ادبیات سنسکریت مقامی بس‌ارجمند دارد . هندوان آن را «ناتاکا»[1] می گویند واصل آن به‌زبان کهنسال سنسکریت است . از این نمایشنامه سه نسخهٔ اصلی برجای مانده است به‌ترتیب ذیل:

۱ـ متن بنگالی .[2]

۱ـ Nataka ۲ـ Bengali Recension

۲ـ متن دونا گری .[۱]

۳ـ متن هند جنوبی .[۲]

متن بنگالی از دومتن دونا گری و هندجنوبی مفصل‌تر است و محققان در بارهٔ آن گفتگوهای بسیار کرده‌اند . متن دونا گری که گاهی به‌نام چاپ « بمبئی »[۳] نیز خوانده می‌شود خوانندگان زیادی دارد . متن هند جنوبی در مقام سوم قرار دارد و از این دو کوتاه‌تر است. با دردست داشتن این سه متن نمی‌توان گفت که کدام یك از آنها به متن اصلی نزدیك‌تر است. امامحققان همیشه متن دونا گری را بهتر تشخیص داده‌اند و گفته‌اند که اصالت آن بیشتر است تا دیگران .

داستان شکونتلا تابه‌حال چندین بار به زبانهای مختلف دنیا از جمله زبان پارسی ترجمه شده‌است. نخست دکتر «هادی حسن»[۴] استاد دانشگاه «علیگر»[۵] آن را خلاصه کرده و به زبان پارسی درآورده است . پس از آن آقای دکتر علی اصغر حکمت ، استاد دانشگاه تهران ، هم به صورت منظوم و هم به صورت منثور آن را به پارسی ترجمه کرده‌اند . منظومهٔ آقای حکمت بسیارشیرین و نغز سروده شده است وبرای نمونه چند بیت از آن را در اینجا می‌آوریم :

بود شاهی بروزگار قدیم — خسروی خوبروی و رادو کریم
در همه هند شهرهٔ آفاق — جفت با مردمی به‌مردی طاق

۱ـ Devanagari Recension ۲ـ South Indian Recension
۳ـ Bombay Edition ۴ـ Dr. Hadi Hasan ۵ـ Aligarh

دوشتایانتا بنام فرخنده — صد مهاراجه بر درش بنده
دل و دستش نبرد دانایان — بحر و کان بود لیك بی پایان

سپس در وصف داستان گوید :

ای سخن ای کلید محرم راز — دری از غیب کن بدیده فراز
جام ما کن لبالب از می ناب — دل ما زان شراب کن سیراب
تلخ شد کام جان ز ساز کهن — شوری از نو فکن بساز سخن
دل گرفت از حدیث عشق مجاز — از حقیقت نوایی ازنو ساز
تازه کن احسن القصص ما را — کن رها یوسف و زلیخا را
گشت خسرو فسانه‌اش دیرین — کن زنو طعم داستان شیرین
عشق لیلی وشی که مدتهاست — «دور مجنون گذشت و نوبت ماست»
دری ازنو کنون گشایم باز — نغمه از هند برسرایم باز
هست تا طوطی شکر خایم — شکّر از کان هند پالایم
تا روان آب معنی است بجوی — عشق نامه بیاد هند بجوی
دل ما ریش و هند مرهم دل — هند باشد سواد اعظم دل
از «بهارات» جوی نقدنجات — هست آب حیات در کلمات
از محبت سرشته گوهر هند — سبز و آباد باد کشور هند
بشنو ازمن فسانه‌ای اکنون — که زپندو ادب بود مشحون
داستان «شکونتلا» بشنو — آن کهن داستان بخوان ازنو

همانطور که پیش ازاین گفتیم کالیداس این داستان را ازحماسهٔ

هندی‌بنام«مهابهارتا»[1] و«پدم‌پوران»[2] گرفته‌و آن‌را لباسی‌نو پوشانده‌است. لطف معنی‌و شیوایی بیان کالیداس در این منظومه به حد اعلای خود رسیده است . چه صحنه‌های داستان بقدری طبیعی ساخته شده است که خواننده خود را هنگام خواندن در دامان طبیعت ودر جنگلهای سبز وخرم می‌پندارد . هندوان عقیده دارند که «درام» از هر شعر و هنری زیباتر است و در میان تمام درامها درام شکـونتلا و در میان آن پردهٔ چهارم آب لطف‌برهمه ریخته‌است ودرپردهٔ چهارم چهار شعر است که گوهرهای گرانبهای این داستانند و آنها را گوهری می‌دانند که در دریای بی‌انتهای ادبیات سنسکریت مانند ندارند.

بزرگان ادب جهان از جمله گوته شاعر آلمانی شکونتلا را گلِ سرسبد ادبیات جهانی خوانده‌اند . دکتر رابیندرانات تاگور که یکی از بزرگترین وارجمندتـرین استادان شعـر هندوستان است دل و دین درسراین داستان‌باخته است ومی گوید: «منظومهٔ شکونتلا افسانه نیست بلکه‌درخششی‌روحانی است که از عالم غیب به عرصهٔ دل و زبان شاعر تابیده است .»

اکنون وقت‌آن رسیده است که خوانندگان را با اصل داستان آشنا سازیم و داوری در بارهٔ این منظومه‌را به عهدهٔ خودآنان‌وا گذار کنیم .

دورنمای داستان شکونتلا

دریکی‌ازجنگلهای سبزوخرم هندوستان مردی‌روحانی‌درصومعهٔ

۱ ـ Mahabharata ۲ ـ Padma-Purana

خود به‌ریاضت‌و پرستش‌مشغول بود. تقوی‌و پرهیز گاری او به‌درجه‌ای رسید که دیگران براو حسد بردند وبرآن شدند که اورا فریب‌دهند. بهترین رادعی که توانستند در راه او بگذارند عشق بود . آنها چنان کردند که فرشتهٔ زیبای آسمانی بنام «منکا»[1] ازآسمان فرودآید و با اونرد عشق ببازد . مرد روحانی در دام عشق این فرشتهٔ آسمانی افتاد و از نتیجهٔ عشق آنهادختری به‌جهان آمد که درزیبایی همتا وهمسری نداشت .

مردروحانی دختری را که ازعشقبازی او و منکا به وجود آمده بود قبول نکرد و اورا درجنگل‌انداخت . پرندگان جنگلها بر گرد نوزاد بی گناه درآمدند واورا در پناه خود گرفتند ودرلانهٔ خود مانند جوجگان خویش پرورشش دادند. چون این دختر زیبا در پناه‌مرغان پرورش یافت او را شکونتلا یعنی «مرغ پرورده» نام نهادند . تا اینکه روزی یکی از مرتاضان به نام «کنوا»[2] آن کودك رادرجنگل یافت‌و اورا به صومعهٔ خودبرد. بعداز این‌شکونتلا روز به‌روز بزرگتروزیباتر می‌شد . کنوا او را در خانقاه پرورش داد تا اینکه شکونتلا دختری ملیح و بالغ گردید . اصل نمایشنامهٔ شکونتلا از همین جا شروع می‌شود .

روزی یکی از فرزندان «پـورو»[3] شاه به نام «دوشیانت»[4] برای شکار با لشکریان خود به جنگل رفت درمیان جنگل آهویی پدیدار

۱ ـ Menaka ۲ ـ Kanva ۳ ـ Puru ۴ ـ Dushyanta

شد. شاه دوشیانت به‌ارابه ران خود گفت: باید این آهو راشکار کنیم کمان کشید و آمادهٔ تیراندازی شد و درین ضمن ارابه‌ران هم به سرعت ارابه رامیراند. ناگاه‌آهو ازنظرغایب‌شد شاه پس ازچندی که درجنگل‌پیش‌رفت بازآهو را پیدا کرد خواست صیدش کند که چند راهب از دورفریاد برآوردند که این آهو را با تیرجانسوزمزن! زیرا این‌آهو ازآن صومعهٔ ماست. نبایدبه‌او دست دراز کرد. شاه‌دوشیانت سپس به صومعه درآمد و مورد لطف و تفقد مرتاضان قرار گرفت از اینرو به لشکریانش فرمان‌داد که جانوران صومعه را آزارنکنند و با راهبان وروحانیان به‌مهربانی رفتار کنند وخود درصومعه به گردش پرداخت.

درهنگام گردش از پشت درختان سه‌دختر هم‌قد و زیبا دید که در کنار هم ایستاده‌اند و یکی ازآنها که از همه زیباتر بود آبپاشی در دست داشت و گلها را آب میداد. دوشیانت در بازوی راست خود احساس لرزشی کرده‌و باخود گفت: آه! این لرزش برای چیست مگر چه‌محبت‌و عشقی‌دراین‌خانقاه است؟ چون ازپشت درختان آن‌دختران را نگریست‌یك‌نوع دلبستگی به‌دختری که گلها را آب میداد، پیدا کرد و از دور به ستایش بر و بازوی‌او پرداخت. این دختر همان شکونتلا دخترخواندهٔ کنوای حکیم بود وآن‌دو دختر دیگر دوستان او بودند.

دوشیانت مسحور این‌منظره‌وزیبایی شکونتلا شد و گفت:چگونه

ممکن‌است که این‌دختر فرزند زاهدی صومعه نشین باشد درحالیکه او از گلهای بوستان لطیف‌تر و ناز کتر است. چرا او را به این کار مشکل واداشته‌اند؟ این جامه‌ای که ازپوست درخت بافته‌اند واقعاً بدن او را چقدر زیبا نشان میدهد ولی چرا نباید جامهٔ حریر بپوشد؟ کاش این دختر زیبا همسر من می‌شد. حتماً این دختر از خانوادهٔ دیگری غیر از خانوادهٔ مرتاضان است. با خود در این گفتگو بود که آواز لطیفی اورا به‌خودآورد وسبب‌آن این بود که شکونتلا را چند زنبور عسل احاطه کرده بودند ومیخواستند از لبان شیرینش شهد بر گیرند واوفریاد میزد ودوستانش‌رابه کمك می‌طلبید که اورا از دست این زنبورهانجات‌دهند. آنها هم به‌اومی گفتند به‌ما چه که ترا نجات بدهیم شاه دوشیانت خود در این جنگل است او را آوازه‌ده تا ترا از شر این زنبورها رهایی بخشد. شاه دوشیانت با خود گفت: بهتر است که اکنون خود را آشکارسازم. ناگهان در برابر دختران ظاهرشد و گفت :تا فرزند پورو در این صومعه‌است هیچ کس نمی‌تواند دختران زیبا را آزاررساند. شکونتلا سراسیمه شدو کمی‌به عقب رفت ولی شاه دوشیانت با خوشرویی‌و مهربانی با آنها رفتار کرد. چون دختران مهربانی او را دیدند از او پرسیدند که کیست وبرای چه کارآمده است. شاه دوشیانت‌گفت : من‌از گماشتگان شاه دوشیانت هستم و بدینجاآمده‌ام که‌ازآسایش ورنج زاهدان آگاه‌شوم ودر کمك به آنان بکوشم. شکونتلا ازنگاه اول‌علاقه‌ای مخصوص در دل نسبت

به‌دوشیانت‌پیدا کرد . دوشیانت ازشرح حال شکونتلا پرسید. آنها هم داستان « ویشوامیترا »[1] ومنکا و کنوا را برای اوباز گفتند. دوشیانت بسیار خوشحال شد که او دختر زاهد نیست آنگاه انگشتری‌خود را که نام دوشیانت‌روی‌آن حک‌شده‌بود به‌آنها نشان داد .دختران چون این علامت را دیدند قدری هراسان شدند که چرا با شخص پادشاه این چنین رفتار کرده‌اند . ولی شاه دوشیانت به آنها مهربانی بسیار کرد و مخصوصاً به‌شکونتلا نگاههای مهرانگیز می‌افکند . شکونتلا متقابلاً اورا اززیرچشم می‌نگریست. باری دراین‌موقع دختران‌اجازه خواستند که شاه را ترك گویند . شاه هم اجازه داد و خود نیز به لشکرگاهش بـازگشت ولی همیشه در فکر شکونتلا بـود و با خود میگفت چگونه میتوانم اورا فراموش کنم‌کاش میتوانستم به‌خانقاه‌آنها راه بیابم .

در این موقع چند راهب پیش او آمدند وتقاضا کردند که شاه دوشیانت قدم‌رنجه فرماید وبه دیر آنان‌بیاید و آنهارا ازشراهریمنان محفوظ دارد زیراحضرت کنوا پیشوای روحانی آنان درخانقاه‌نیست و اهریمنان آنها را آزار میرسانند، اگر شاه دعوت آنها را قبول کند بسیار سپاسگزار می‌شوند . شاه دوشیانت بسیار خوشحال شد و گفت : با کمال میل به‌خانقاه شما خواهم‌آمد . در این هنگام از پایتخت از طرف ملکهٔ مادر نامه‌ای رسید که شاه دوشیانت باید هر چه زودتر به

۱ ـ Vishwamitra

پایتخت باز گردد زیرا دربار شاهی خود را برای بر پا کردن جشنی بزرگ آمـاده میکند . شاه دوشیانت بعد از فکر بسیار سر انجام بذله گوی همنشین و دوست خود را به پایتخت فرستاد و به مادرش پیغام داد که چند روز دیگر بازخواهد گشت .

بذله گوی روانهٔ پایتخت شد پس از آن شاه دوشیانت به صومعه رفت و اهریمنان از ترس او گریختند و زاهدان و پرهیزگاران به شادی و خوشی روزگار می گذاردند . ولی‌شاه دوشیانت یکدم از فکر محبوب خودبیرون نمی‌رفت تا اینکه روزی درجنگل اثرپای محبوب خود را روی شنها دیـد و در پی آن رفت تا به جایگاهی رسید که درختان بسیار سر در هم آورده و گل و لاله سراسرآن را فرا گرفته بود . معشوقهٔ خود آن دختر ماه‌روی رادید که بر تخته سنگی نشسته است‌وآن‌دو دختردیگر پهلوی او قرار گرفته‌اند . اما چهرهٔ شکونتلا رنجوروغمناك به‌نظرمی آمد و باصدایی‌آهسته داستان‌عشق‌خودرابا‌آن دو دوستش درمیان نهاده بود ومیگفت ازآن‌روزی که شاه دوشیانت را دیده‌ام آتش عشق او در دلم شعله‌وراست و نمیدانم چه چاره کنم.آنها به او گفتند بهتر است که نامهٔ عاشقانه‌ای به‌شاه دوشیانت‌بنویسد و در آن عشق خـود را به‌او ابراز دارد . شکونتلا با کمك دو دوستش نامه‌ای‌سراپا سوزو گدازوعاشقانه‌برای‌محبوب‌خود نوشت.شاه‌دوشیانت که‌از پشت درختان این منظرهٔ خوش را می‌نگریست بسیار شادمـان شد وسپس خود را برآنها ظاهر کرد .آن دخترکان گل‌روی قدوم شاه

را تهنیت گفتند وسپس به‌سخنان خود چنین‌افزودند : پادشاهان یار و یاور ستمدیدگان و زیردستان خویش‌اند نظرترحمی هم به‌این دختر شیفته و آشفتهٔ خود کنید . شاه دوشیانت اطمینان داد که شکونتلا یگانه گوهر گرانبهای دربار شاهی اوست و او را همچون‌جان شیرین دوست میدارد .

دراین هنگام دوستان شکونتلا رفتند وآن دو را تنها گذاشتند شاه دوشیانت میخواست که آن گوهر یکتا را در آغوش گیرد که «گوتمی»[1] مادرخواندهٔ شکونتلا سررسید وشکونتلا خود را به کناری کشید و گفت:شاه خود راپنهان کنید. دوشیانت‌از او جدا شد درحالی که دیدگان محبوبش پر از اشك شوق و امید بود .

پس از اندك زمانی آرزوی هر دو برآورده شد و این دو دلدادهٔ جوان به‌کام‌یکدیگر رسیدند و زمانی به‌کام دل باهم‌زیستند. تا اینکه شاه دوشیانت دراندیشهٔ مراجعت به پایتخت افتاد و پس از خداحافظی محبوب خود را ترك گفت ولی او را امیدوار ساخت که به زودی کسان خود را به‌دنبال او خواهد فرستاد و او را به‌دربار خواهد برد .

پس از اینکه شاه دوشیانت از پیش شکونتلا رفت شکونتلا همیشه متفکربود وبه‌عاقبت سرنوشت خود می‌اندیشید ودرکلبهٔ پدرخواندهاش کنوا روز گار میگذراند . روزی از روزها یکی از پیران دیر به نام «دورواسا»[2] به‌صومعهٔ آنها آمد وظاهراً بسیارخشمگین است وشکونتلا که مغموم در گوشه‌ای نشسته بود متوجه ورود او نشد و به اوتوجهی

۱ ـ Gautami ۲ ـ Durvasa

نکرد. پیر هم او را نفرین کردو ازخدا خواست که شکونتلا تا نشانهٔ نامزدی خود را به پادشاه نشان ندهد شاه او را بازنشناسد .

پس از مدتی کنوا از سفرباز گشت و از عروسی فرزند خواندهٔ خود بسیار خوشحال‌شد ولی‌هرچه منتظرنشستند ازشاه دوشیانت‌خبری نشد غافل‌ازاینکه‌نفرین پیر دورواسا به‌اجابت پیوسته است. شکونتلا از دوشیانت باردارشده بود. بالاخره روزی شکونتلا باتفاق چند راهب به‌قصد زیارت محبوب ازپدر خواندهٔ خود کنوا و دوستانش و گلها و آهوانی که پرورش داده بود خدا حافظی کرد و برای آب تنی به چشمهٔ صومعه رفت و همانجا بدون آنکه‌بفهمدانگشتری نامزدی از انگشتش در آب افتاد. سپس شکونتلا و همراهانش به پایتخت آمدند. اما وقتیکه به دربار وارد شد دوشیانت او را نشناخت و گفت: من اصلاً ترا ندیده‌ام و هرگز چشمم را به زنی دیگر نگشوده‌ام. نفرین پیر دورواسا اثر خود را بخشیده بود . نزدیکان شاه گفتند : ای دختر اگر راست می گویی که این شاه همسر تست چه نشانه‌ای ازاو داری. شکونتلا همینکه خواست‌انگشتری را نشان دهدآن رادر انگشت خود نیافت بسیار اندوهگین شد . ولی نشانه‌های دیگر داد و گفت: ای پادشاه مگر فراموش کردید آن موقع را که من و شما باهم بودیم وشما خواستیدبه‌آن‌آهوی‌زیبا آب‌بدهید ولی‌آهوازدست شما آب ننوشید ومن اورا آب دادم؟ مگر فراموش کرده‌اید زمانی‌را که در کنار گلها و گیاهان باهم راز و نیاز می کردیم ؟ شاه دوشیانت

میگوید: ازاین‌سخنها مگویید زیرا نمی‌توانید مرافریب‌دهید. راهبان چون چنین دیدند شکونتلا را رها کردند و به صومعه‌باز گشتند ولی شکونتلااز آنهااستمدادمیکند کهمرا نیزهمراه‌ببرید. آنها میگویند: تو اکنون از این پادشاه بارداری چگونه می‌خواهی به‌صومعه بیایی‌و در آنجا باعث سرشکستگی‌ما وحضرت کنوا بشوی . باری شکونتلا ازهرطرف‌نا امید شد. درهمین هنگام وزیرنیکوکارشاه دوشیانت‌به‌شاه گفت: در طالع تو دیده‌ام که فرزند تو چه نشانه‌هایی‌دارد اگراجازه فرمایی این دختر را نگهداریم تا فرزندش به دنیا بیاید اگر آن علامتها که در فرزند تو دیده‌ام در او مشاهده کردم معلوم خواهد شد که این همسر تو و فرزندش فرزند تست . شکونتلا با چشمی اشکبار این مرد روحانی‌و نیکوکار را دنبال کرد ، ولی ناگهان‌نوری از آسمان پدید آمد و شکونتلا را با خود به آسمان برد . از این واقعه شاه دوشیانت بسیار غمگین شد ولی چاره‌ای نداشت. پس‌ازاین واقعه یک‌روز نگهبانان پادشاه در بازار مردی ماهیگیر را یافتند که انگشتری که‌نام‌شاه دوشیانت بر آن کنده‌شده میفروخت. اورادستگیر کردند وپیش‌شاه‌دوشیانت آوردند.مرد ماهیگیر گفت:من‌این‌انگشتری را ازشکم ماهی بیرون آورده‌ام . شاه دوشیانت همینکه انگشتری را دید ناگهان داستان عشق‌بازی وعروسی‌خود با شکونتلا را بیادآورد . ازآن‌پس همیشه‌غمگین وافسرده دل شب و روز درفکر گمشدهٔ خود روزگار می گذارد . آنی از فکر شکونتلا غافل نبود وبهمین جهت

زار وزرد ونحیف شده بود . روزی ازطرف «ایندرا»[1] مأمور شد که در آسمان با اهریمنان بجنگد و بهمین جهت اورا به آسمان بردند تا شر اهریمنان‌را ازسرمردم دور کند. پس‌ازاینکه همه را تار ومار کرد اورا بسوی زمین آوردند ودر این هنگام چشمش به کوه و سبزه‌ها و جنگلهای خرم اطراف‌آن افتاد و گفت : مرا در این کوه فرودآورید تا کمی گردش کنم و اندوههای درونی را بزدایم . وانگهی در این کوه می‌توانم «کاشیاپا»[2] پدر ایندرا را زیارت کنم وازاوبرای گناهان خود آمرزش بخواهم . باری درآنجا فرود آمد . پادشاه از منظرهٔ کوه و گلها و لاله‌ها بسیار خرم شد ومخصوصاً محو تماشای صومعهٔ پرهیز گاران گردید. دراین هنگام که گردش کنان‌می‌رفت چشمش‌به کودکی‌زیبا افتاد که شیربچه‌ای‌را ازمادرش گرفته بود وبا آن بازی می کرد وابداً ازاین‌عمل‌ترسی‌نداشت. خدمتگاران‌صومعه‌این کودک‌را «سروادمن»[3] یعنی «رام کنندهٔ درندگان»می‌نامیدند. شاه دوشیانت را علاقه ومهری خاص‌ازاین کودک به‌دل‌راه یافت وبه‌اونزدیک شد و اورا نوازش کرد. کودک‌هم‌به‌او مهر میورزید شاه‌نام‌او وپدرومادرش‌رایرسید. یکی ازخدمتگاران‌صومعه گفت:این کودک ازپشت‌فرزند «پورو» است ومادرش هم ازنژاد پاکان‌است. شاه دوشیانت از این گفته بسیارمتعجب شد ولرزه‌ای‌سخت بر اندامش‌افتاد. دراین هنگام کودک یعنی‌سروادمن فریاد زد: مادرم کجاست ؟ چون پرنده‌ای که‌نامش : « شکونتلا »بوداز نزدیک آنها گذشت، کودک گفت: مادرمن نام‌این‌پرنده رادارد. باردیگر

۳ـ Sarvadamana ۲ـ Kashyapa ۱ـ Indra

لرزشی به‌تن شاه دوشیانت افتاد ودلش طپیدن گرفت‌وباخود گفت:آیا نام مادرش شکونتلااست؟ دراین فکربود که بازوبندسروادمن که‌برای دفع چشم‌زخم به‌بازوی‌اوبسته‌بودند به زمین‌افتاد. شاه دوشیانت‌آن را از زمین‌برداشت. همگان‌درحیرت شده بودند شاه‌دوشیانت سبب‌حیرت آنهارا پرسید: گفتند این‌بازوبندخاصیتی غیبی داردوهر گاه ازبازوی این طفل به‌زمین بیفتد و کسی دیگر جزپدر و مادرش آن‌را از زمین بردارد به‌صورت ماری‌زهرناك درخواهدآمد و اورا خواهد گزید. شاه ازاین گفته بسیارخوشحال‌شد که گمشدهٔ خودرایافته‌بود. خدمتکاران شکونتلا را آگاه کردند شکونتلا به‌سوی شوی خـود دویـد و شاه دوشیانت در حالی که غرق حیرت شده بود از شادی در پوست نمی‌گنجید؛ خودرا بر روی دستو پای شکونتلا انداخت وپوزش طلبید. شکونتلا گفت: ای یار مهربان گناه از سرنوشت بود که ما این دوره را بسربردیم واین رنجها را تحمل‌نمودیم . شاه دوشیانت انگشتری را به او نشان دادو گفت: آن را از ماهیگیری گرفتم که ازشکم ماهی بیرون آورده بود .

پس از آن رانندهٔ ایندرا آن سه‌تن را بر گردونهٔ ایندرا سوار کرد وپیش کاشیاپای‌زاهد آورد واوهم آنها را دعا کرد تا همیشه در شادی‌وخرمی‌زندگی کنندوبه‌آنها گفت: بکوشید تاهمیشه‌خدمتگزار واقعی خلق خدا باشید وازبدبهاو زشتیها دوری جویید وبه نیکوبیهاو پاکیها روی آورید .

شکو نتلا

اشخاص نمایش

زنان :

۱ ـ شکونتلا	دختر حضرت کنوا	Shakuntala
۲ ـ انسویا	دوستان شکونتلا در صومعهٔ کنوا	Anasuya
۳ـ پری‌یام ودا		Priyamvada
۴ ـ گوتمی	راهبهٔ صومعه و خواهرخواندهٔ حضرت کنوا	Gautami
۵ ـ ویترولی	کنیزان حرم شاه دوشیانت	Vetravati
۶ ـ چتوریکا		Chaturika
۷ـ مدهوریکا	کنیزان مخصوص ملکه دوشیانت	Madhurika
۸ـ پرابریتیکا		Parabhritika
۹ ـ ساغومتی	«پری» دوست متکاه Menaka ، مادرشکونتلا	Sanumati
۱۰ـ اوتی	زن حضرت کشیپ	Aditi
۱۱ـ نتی	زن کارگردان نمایش	Nati
	(چند راهبهٔ دیگر درصومعه)	

مردان :

۱ ـ دوشیانت	شاه هستیناپورو جانشین‌خانوادهٔ«پورو»	Dushyanta
۲ـ مادهوی	بذله‌گو ودوست شاه وبرهمن	Madhavya
۳ـ حضرت کنوا	پدرخواندهٔ شکونتلا وروحانی بزرگ صومعه	Kanva
۴ـ شارنگراو	دو راهب و شاگردان حضرت کنوا	Sharngarava
۵ ـ شاردوت		Sharadvata
۶ـ ماتلی	رانندهٔ ارابهٔ ایندرا	Matali
۷ـ سرودامن	پسر شکونتلا و دوشیانت	Sarvadamana
۸ـ حضرت کشیپ	پدر خدایان و اهریمنان	Kashyapa

(کارگردان نمایش ، ارابه ران‌شاه ، رئیس شکارچیان ، یك افسر ، دو پاسبان ، ماهیگیر زندانی و غیره)

شکونتلا

پیش از آغاز نمایش

دعای خیر در آغاز نمایش

کارگردان نمایش روی‌صحنه خطاب به‌تماشا کنندگان :

آرزو می کنیم شیوا که قدرت خود را درهشت صورت نمایانده است شما را محفوظ دارد .

۱ـ آب که آفرینش اول است . دوم : آتش که قربانی را بـه خـدایان میرساند . سوم : قربانـی کنندگان . چهارم و پنجم :خورشیدو ماه که روز وشب را می‌آورند . ششم : آسمان (اتر) کـه صدا را پخش میکند. هفتم : زمین که سرچشمه و مادر روئیدنیهاست . هشتم : هوا و باد که وسیلهٔ زیست مردم است .

نتی ـ آقای گرامی من حاضرم ، ولی بگویید چه باید بکنم ؟

کارگردان ـ خانم‌عزیز البته میدانید که این‌انجمن دانشمندان است و ما امروز میخواهیم نمایشنامهٔ شکونتلا را که شاعر معروف کالیداس نوشته است اجرا کنیم . بنابراین سعی کنید که همهٔ

بازیگران وقت لازم را داشته باشند .

نتی - من یقین دارم کار شما بدون عیب و نقص خواهد بود .

کارگردان:

۲ ـ عزیزمن حقیقت اینست که نمایش علمی تاوقتیکه موردپسند دانایان واقع نشود اثرنخواهد داشت چنانکه قلب بشرهرچند تربیت شده باشد بخود اطمینان ندارد .

نتی - آها می‌فهمم، همین‌طوراست. حالا بگویید چه بایدبکنم؟

کارگردان - جز این خواهشی ندارم که در مقابل این انجمن آهنگ زیبایی بخوانید .

نتی - اما بفرمایید که این آهنگ مربوط به کدام فصل باید باشد ؟

کارگردان - این که پرسیدن ندارد خود شما بهتر میدانید که شروع فصل تابستان چقدر زیباست . بنابراین چیزی بخوانید که با این فصل مناسبت داشته باشد چون امروز :

۳ ـ آب تنی‌بس دلپذیر است و نسیم ملایمی که از بوی گلهای «پاتال»[1] معطرمیگردد بسیار لذت‌بخش است. خوابیدن درسایهٔ سنگین درختان مطبوع و غروب آفتاب بسیار تماشایی و فرح انگیز است .

نتی - بسیار خوب . (دراین هنگام آهنگ آغاز میشود)

۱ ـ Patala ، گلی سرخ.

٤ ـ زنبورهای عسل شیرهٔ گلهای شیرین را می‌نوشند ولی خانمها غنچهٔ آنها را بگوش خود می‌آویزند.

کارگردان - آفرین خانم عزیز ، خیلی زیبا خواندید . آواز دل انگیز شما همهٔ حاضران‌را ازخود بی‌خود کرده‌است. حال بگویید با کدام نمایشنامه میخواهید آنها را سر گرم کنید .

نتی - (با تعجب) عم اکنون خود شما گفتید که نمایشنامهٔ شکونتلا را اجرا کنیم .

کارگردان - آه بله ، خوب شد بخاطرم آوردید . من تقریباً فراموش کرده بودم .

۵ ـ آهنگ زیبای شما چنان مرا مجذوب کرد که گفتی شاه دوشیانت دنبال آهوی رمیده میدود .

(کارگردان باتفاق نتی خارج میشوند)

پردهٔ اول

جنگل نزدیك صومعهٔ کنوا

شاه دوشیانت با گردونه که ارابه‌ران آن را میراند و تیرو کمان ظاهر میشود

ارابه ران - (بسوی شاه وآهو می نگرد) زنده‌گانی شاه دراز باد.

٦ـ هنگامیکه شما را آماده می بینم که با تیر و
کمان قصد آهوی سیاه کرده‌اید گویی «شیوا»[1] را در
حال شکار مقابل خود می‌بینم.

دوشیانت - ای ارابه‌ران این آهو ما را براه دور و درازی درپی
خود کشیده وهنوز هم:

٧ـ سر خود را برمیگرداند و نگران ارابهٔ ماست
و گاه گاه از ترس تیر پاهای عقب خود را در پس پاهای
جلو پنهان میکند وبر اثر خستگی از دهان نیمه بازش
جوانه‌های سبزه‌ای که خورده بیرون می‌ریزد و چنان
می‌نماید که درزمین نمی‌دود، بلکه در هوا می پرد.

١ـ Shiva

مثل اینکه خیلی از نظر دورشده، باید با دقت نگاه کنیم .

ارابه ران - ای خداوند چون زمین هموار نبود مهار اسبان را کشیده بودم بدین‌جهت رفتار گردونه آهسته شد و آهو از نظر ناپدید گردید ولی اکنون که زمین هموار است امیدوارم که زود آن را به‌چنگ آوریم .

دوشیانت - درست است مهار را رها کن .

ارابه ران - چشم. (ارابه‌را بسرعت بحرکت درمی‌آورد) ای‌شاه ببین.

۸- وقتیکه مهار را رها کردیم اسبان خود را چنان بسرعت‌جلومی کشند که منگوله‌های بالای سرشان بی - حرکت‌می‌ماند و گوشهایشان‌تیزمیشود ومانندااینست که گردسمشان به‌آنها نمی‌رسد. گویی‌بر تندی و تیزی‌آهو رشك‌می‌برند و نمی‌توانند او را پیشتر از خود ببینند .

دوشیانت - حقا که اسبان‌من ازاسبان خورشید و «اینددا»[1] هم چابکترند . نگاه کن:

۹ - هرچه‌اول کوچك‌وناچیزمی‌نمود حال‌بزرگتر، آشکارترمی‌شود و هرچه شکسته‌ونادرست‌می‌نمود اکنون کامل بنظر می‌آید و هرچه کج بود حال راست می‌نماید وبسبب‌حرکت سریع ارابه هرچه درلحظهٔ اول نزدیك‌بود لحظهٔ بعد دور میشود.

۱- Indra

ارابه ران - حال نگاه کن الآن است که آهو هلاك شود .

(پشت پرده)

آواز- شاها . صبر کن . صبر کن . این آهوی خانقاه است اورا مکش . مواظب باش . مزن .

ارابه ران - (بدقت گوش میدهد) عالیجناب، هنگامیکه آهو در نیرس شما بود چند راهب بین شما و آهو قرار گرفتند .

دوشیانت - (با عجله) پس اسبها را نگاهدار .

ارابه ران- فرمان بردارم .

(اسبها را نگاه میدارد . مزتاش با دو شاگرد وارد میشود)

یکی از راهبان- (درحالیکه دستش را بلندمیکند) مواظب‌باش‌این آهوی صومعه است آن رامکش:

۱۰ - با تیر تیز بدن نرم او را سوراخ مکن . تودهٔ پنبه را با آتش مسوز . آهوان زندگانی کوتاه دارند و تیرتو بسیارجانگداز است . آری . تیر تو کجا و بدن نرم این‌آهوی بیچاره کجا !

۱۱- پادشاهاآهوان بی گناهند،آگاه باش . تیری که از شست رها شود ، بازنمی گردد .

پادشاها برای تو جانپروری بیشتر میزیبد تا جان- ستانی و گرنه ستمگری ازدست همه کس بر می‌آید .

دوشیانت - ای راهب . باشد . تیررا رها نمی کنم .

راهب ـ مایهٔ خوشوقتی است که فرزند «پورو»[1] این تقاضا را می‌پذیرد.

۱۲ ـ چون درخانوادهٔ پورو بدنیاآمده‌ای، شعار تو نیکوکاری است. دعامی کنیم دارای پسری بی‌نظیر شوی که مانند خودت شاه جهان شود.

دوشیانت ـ (تعظیم میکند) از دعای خیر شما متشکرم و دستور شما را اطاعت می نمایم.

راهب ـ ای شاه‌بزرگ جشن «هاون»[2] و آتش در پیش است ما برای آوردن چوب‌و هیزم میرویم. این خانه و صومعهٔ کنار رودخانهٔ «مالینی»[3] جایگاه حضرت کنواست. اگر وقت دارید دعوت ما را بپذیرید و به‌مهمانی ما قدم رنجه فرمایید.

۱۳ ـ هنگامیکه به‌کارهای نیك مذهبی‌این‌راهبان نگریستی خواهی فهمید که بازوی توانای تو چقدر به‌آنها کمك میکند ودین را توسعه‌میدهد.

دوشیانت ـ آیا حضرت کنوا در صومعه‌اند؟

راهب ـ خیر متأسفانه امروز برای بازدید و زیارت صومعه‌ای دیگر رفته‌اند زیرا میخواهند در آن صومعه یاری راهبان دیگر از نحسی اختران که شکونتلا را آزار می‌دهند جلوگیری کنند ولی دخترش شکونتلا درخانه است. حضرت کنوا دستور داده‌اند هر گاه

۱ـ Puru ۲ـ Havana ۳ـ Malini

کسی به صومعه‌آمد شکونتلا او را پذیرایی کند.

دوشیانت ـ بسیار خوب هم‌اکنون به‌صومعهٔ حضرت کنوا میروم امیدوارم احترام مرا به پدرش برساند.

(درحالیکه وارد صومعه میشود)

درین جایگاه آرام سکوت کامل حکمفرماست. واقعاً در این مکان نفسی آسوده میتوان کشید. بی‌آنکه کسی‌بمابگوید می‌توانیم دریابیم که داخل صومعه هستیم.

ارابه ران ـ چطور از کجا فهمیدید؟

دوشیانت ـ روبرو را نگاه کن.

۱۴ـ ازدهان طوطیان که برفراز درخت نشسته‌اند دانه‌های برنج بومی فرو میریزد. گروه‌آهوان بی پروا ما رامی‌نگرند. سنگها وصخره‌ها از بس که برروی آنها هسته‌های‌میوه شکسته‌اند بسیار نرم شده‌اند. قطرات‌آب از جامه‌های‌روحانیان که ازپوست درخت است و اکنون آنها را شسته و بر روی درختها آویخته‌اند به داخل جویبار می‌چکد.

۱۵ـ نهر باآب فراوان در پای درختان روان است. دودی که ازهاون‌قربانی‌بر می‌خیزد، برگهای درختان را زیبایی‌می‌بخشد. در چراگاه‌بهرجا که‌بنگری‌بره‌های‌آهو میان گیاهان‌پرا کنده‌بازی‌می کنند. من‌میل‌ندارم راهبان

را ناراحت کنم . ارابه رانگاهدار تا همینجا پیاده شوم.

ارابه ران ـ فرمان بردارم.عنان اسبان را کشیدم. شما فرود آیید.

دوشیانت ـ (از ارابه فرودمی آید و رو بهارابه‌ران میکند)ای ارابه‌ران. فکرمیکنم که جامهٔ من باید مناسب محیط صومعه باشد، پس شما این جامه‌های پادشاهی مرا نگهدارید و تا زمانی که من از دیدارمرتاضان برمیگردم شما اسبان را تیمار دهید تا بیاسایند .

ارابه ران ـ فرمانبردارم . (بیرون میرود)

دوشیانت ـ گویا جای امن و آسایشی است .

۱۶ـ آه‌خدایا چرا دستم میلرزد ؟ آری میدانم این نشانهٔ خوشبختی است ولی نمیدانم کدام خوشبختی است که بامن آهسته ازمهرووفاسخن می گوید . بهر سو که نگاه می کنم درهای خوشبختی بهروی ما گشوده شده است .

(پشت پرده آواز زنان)

به این سو بیایید . به این سو بیایید .

دختران صومعه با کوزه‌های بزرگ برای آب دادن بوته‌های گل می آیند .

دوشیانت ـ (گوش میدهد) آها فهمیدم از شمال این باغچه صدای خش و خشی می آید .

۱۷ ـ اگر اینان دختران این صومعه‌اند پس دربار پادشاهی من پیش این صومعه هیچ است. هر گز ندیده‌ام که

نهال جنگل از نهال باغ بهتر باشد .

دوشیانت ـ (در کمین می‌نشیندوتماشا میکند) خوب چند دقیقه در سایهٔ این درخت می ایستم و نگاه میکنم .

(شکونتلا با دو دوستش وارد میشود)

شکونتلا ـ دوستان من ازاین سو بیایید .

انسویا ـ شکونتلا ، عزیزم با آنکه تو از گل زیباتری چنین می‌پندارم که پدرت کنوا گلها را از تودوست‌تردارد چه ترابر آن داشته است که درپای نهال یاسمن که چون تو نرم وملایم است آب بریزی.

شکونتلا ـ انسویا ، این وظیفه راعشق بمن آموخته است . چه عشق است که مرا به‌دوست داشتن گلها وامیدارد . آری این بوته‌های زیبا را مانند خواهری که خواهرش را دوست بدارد دوست دارم .

دوشیانت ـ (بخود میگوید) آیا واقعاً این دختر حضرت کنوا است؟ چقدر زیباست این پیرچه کوتاه فکر است که چنین دختری را راهبه کرده است :

۱۸ـ پیر بیهوده میکوشد که این حسن خدا داد را در صومعهٔ مرتاضان محبوس کند . چه تنهٔ درخت اقاقیا با برگ نیلوفر پیوندی ندارد.

بسیارخوب درپس این درخت پنهان می‌شوم تا او را نیك ببینم . (پنهانی نگاه میکند) .

شکونتلا ـ انسویا ، پری‌بام ودا این سینه‌بند را خیلی سخت بسته

بازش کن .

انسویا ـ چشم . الان بازش می کنم .

پری‌یام‌ودا ـ (میخندد)چرا تقصیر را به گردن‌من میگذاری ؟ این مقتضای جوانی تست که‌روزبروزرشد بیشترمی‌یابی چرا پری‌یام‌را بدنام میکنی ؟

دوشیانت ـ (باخود) این دختروواقعاً راست میگوید .

۱۹ـ ایـــن دخـــتر خـــیلی دوست داشـــتنی است. ایـــن سـینه‌بند کـه بـندهای آن روی شـانه‌اش گـــره خـــورده زیـــبایی او را در خـــود پـنهان کـرده است مـانند غـنچهٔ تـازه‌کـه در بـرگهـای زرد پنهـان اسـت.

اگر چه پوست درختان برای پوشش این زیبایی شایسته‌نیست، ولی بر زیبائیش می‌افزاید،چون :

۲۰ـ گل نیلوفر که با خزه‌ها درآب بهم می پیچد زیباتر و خوش نماتر میشود . ماه درخشانی که بر روی آن لکه‌های سیاهـی است سفیدتر است . آری این ماه که در زیر این جامه‌های درشت پنهان است صدچندان زیباترست چه‌زیبا روی رابه‌جامهٔ دیبا نیاز نیست .

شکونتلا ـ (کمی ازجای خود حرکت میکند) اما آن بوتهٔ زعفران که برگهای زیبایی دارد بمن اشاره میکند ، هم اکنون میروم وآن

راآب میدهد .

پری‌یام‌ودا ـ دوست من. چند لحظه صبـر کن .

شکونتلا ـ چرا صبر کنم ؟ یعنی چه ؟

پری‌یام‌ودا ـ باآن اندام لطیف چگونه خم میشوی و درختان گل‌راخدمت‌میکنی ؟ وقتی که‌بوتهٔ زعفران از دست تو آب می‌خورد مانندآنست که با گلی زیبا هم‌آغوش بوده است .

شکونتلا ـ بیهوده نیست که ترا بنام پری‌یام‌ودا (شیرین زبان) می‌خوانند ، نام زیبنده‌ایست .

دوشیانت ـ (با خود) گویی هرچه‌پری‌یام‌ودا دربـارهٔ شکونتلا میگوید درست است‌چون:

۲۱ـ چهرهٔ زیبایش مانند غنچه شکفته است. بازوان و دستهای‌او بر نهالان نورسته وزیبا برتری دارد. تناسب اندام‌آغاز جوانی و پرتو حـسن او بازار رونق درختان پر شکوفه راشکسته است .

انسویا ـ شکونتلاجان .این بوتهٔ‌یاسمن‌را که‌تومام گلهانامیده‌ای ومانند عروس‌به‌درخت‌انبه‌پیچیده‌است فراموش کرده‌ای.

شکونتلا ـ اگر آن‌را فراموش کنم چنانست که خودرا فراموش کرده باشم. گمان می کنم این یاسمن و انبه در ساعتی میمون باهم دوست‌شده‌اند. ببین‌چگونه‌ازدرخت‌انبه بالا رفته‌است . شکوفه هایش مانند جوانی نوعروسان‌است و شاخه‌های‌نورستهٔ درخت‌انبه به‌دستهای

داماد میماند که عروس را در کنار گرفته باشد. (به گل نگاه میکند)

پری‌یام‌ودا. (با تبسم) انسویای عزیز. میدانی چرا شکونتلا بدین گونه به یاسمن نگاه‌میکند؟

انسویا. نه نمیدانم. بگو ببینم؟

پری‌یام‌ودا. همانگونه که یاسمن به‌وصل‌درخت انبه رسیده او نیز میخواهد به‌وصل همسری شایان خود نایل گردد. بلی همین است که میگویم.

شکونتلا. پری‌یام‌ودا گویا، این آرزوی خود تست. (شروع میکند که با آبپاش گلها راآب بدهد)

دوشیانت. گمان میکنم که دختر حضرت کنوا از نژاد دیگری باشد. ولی شك و تردید فایده ندارد.

۲۲ـ این دختر که دلم رارپوده است شایستگی
همسری‌مرادارد زیرامیگویند که‌هر گاه‌مردی‌پاك‌و عفیف
بر کاری ظنین باشد قلب او گواهی راست میدهد. بسیار
خوب‌حقیقت‌آشکار خواهد شد.

شکونتلا. (ناراحت بنظر میرسد) آیا این زنبور که روی یاسمن نشسته بود بر اثرآبپاشی سر گردان شده میخواهد روی من بنشیند. برو. دورشو. (زنبور را با دستها ازخود دور می کند)

دوشیانت. (باخود) آه چرا دلم میطپد ببین چقدر زیباست. خشمگین شدن‌او از خندان بودنش دلرباتر است. هرچه زنبورحمله

میبرد او با اشارات دست ونگاههای خشم‌آلود آن‌را دور میکند.

۲۳ ـ خوشا بحال زنبور که گرد گل روی او پرواز
میکند و در گوشش راز محبت و عشق می‌خواند. ای
زنبور لعنتی چه گستاخی که‌می‌خواهی ازآن‌لب شیرین
آب حیات بنوشی؟ با آنکه ترا از خود می‌راند. باز
خوشابحال تو. منم که سر گردان دنبال اومیگردم.

شکونتلا. ای‌وای‌ای‌وای‌بدادم‌برسیدازنیش‌این‌زنبورنجاتم‌بدهید.

انسویا و پری‌یام‌ودا. (با لبخند) نجات دادن وظیفهٔ شاه داد گر است، بما چه؟ اورا آواز ده تا نجاتت بدهد. آری از دوشیانت‌یاری بخواه. زیرا صومعه همیشه در زیر سایهٔ شاه محفوظ است.

دوشیانت. (با خود) اکنون بهترین موقع است که‌خودراظاهر کنم دیگرجای ترسیدن‌نیست. (از پشت درخت بیرون می‌آید)

شکونتلا. وای‌وای این زنبور هنوز دنبال من است.
(شاه ظاهر میشود و پیش میرود بی آنکه خود را معرفی کند)

دوشیانت:

۲۴ ـ تا فرزند پورو پادشاه جهان است چگونه
ستمگری می‌تواند دختری معصوم را بیازارد؟
(همه شاه را با حیرت نگاه می کنند)

انسویا. سرور عزیز، باور کنید هیچ ستمگری دراینجا نیست. فقط دوست من از زنبور ترسیده بود. (شکونتلا را نشان میدهد)

دوشیانت. (خطاب به شکونتلا) آیا از ریاضتی که انجام میدهید

خشنودید ؟ (شکونتلا ساکت می‌ایستد)

انسویا ـ آری‌ازلطف میهمان عزیزمان ناخشنودی‌درکار نیست .
(بعد شکونتلا را مخاطب قرار میدهد) شکونتلاجان . شمابه‌کلبه بروید و برای خوش‌آمد میهمان گل ومیوه و غـذا بیاورید .آب برای شستن دست وپایش اینجا هست .

دوشیانت ـلازم‌نیست‌همین‌زبان‌شیرین‌برای‌پذیرایی‌من‌کافی‌است.

پری‌یام‌ودا ـ سرورعزیز. بفرمایید روی این تخت سنگ درسایهٔ درخت « هفت برگ »[1] بنشینید و از رنج راه بیاسایید

(همه باهم می‌نشینند)

انسویا ـ وظیفهٔ ماست که در کنار این میهمان بزرگ‌بنشینیم .

دوشیانت ـ گمان می کنم شما هم ازکار خیلی خسته شده‌اید؟

شکونتلا ـ (باخود) نمیدانم از زمانی کـه این میهمان را دیدم چرا در دلم احساسی‌می کنم که با محیط این صومعه سازگارنیست.

دوشیانت ـ (همه‌را می‌نگرد) شما هر سه در زیبایی‌وسال برابرید و شایسته است که با هم دوست باشید .

پری‌یام‌ودا ـ (صورت خودرابااین‌طرف وآنطرف‌میگرداند وبعدآهسته‌می‌گوید) انسویاجان . گویندهٔ این سخنان شیرین مردی است که شاید از خانوادهٔ بزرگان باشد .

انسویا ـ (آهسته) مـن میخواهم بپرسم (بعد با صدای بلند) لطفا

۱ـ Sapta - parna

اجازه‌بدهید بپرسم‌سرکار عالی از کدام‌خانوادهٔ سلطنتی هستید؟ کشور شما کجاست؟چگونه‌ازآن‌دورافتاده‌اید وباین‌صومعه‌آمده‌اید ؟مگرچه اتفاقی افتاده که شاهزادهٔ‌بزرگ به‌مهمانی‌اهل‌این صومعه‌آمده است ؟

شکونتلا ـ (باخود) ای‌قلب من‌صبر کن انسویا همان‌چیزی‌راکه تو میخواهی‌می‌پرسد.

دوشیانت ـ (با خود) چگونه‌خود را معرفی کنم. (با صدای بلند)
من ازطرف شاه موظفم در امور دینی و زندگی مردم نظارت کنم

انسویا ـ ما صومعه نشینان از شما تشکرمی کنیم

پری‌یام‌ودا ـ شکونتلای عزیز اگرپدرت اینجا بود . . .

شکونتلا ـ (حرف اورا قطع می کند) اگر بود چه میشد ؟

هردو (پری‌یام ودا وانسویا باهم اشاره بشکونتلا می کنند)سرورخود را باین مهمان محترم می‌سپرد وخوشحال میشد .

شکونتلا ـ برو کنار. گمشو! نمیدانم شما هردوچه فکرمی کنید چرا مسخره‌ام می کنید . من هیچ‌وقت باین حرفها گوش‌نمیدهم .

دوشیانت ـ من‌هم میخواستم خواهش کنم‌دربارهٔ دوستتان‌اطلاعی بمن بدهید .

پری‌یام‌ودا و انسویا ـ سرور عزیز بفرمایید . خواهش نیست . احسان است .

دوشیانت ـ میگویند حضرت کنوا هنوز مجرداست. پس‌چگونه دوست شما دختر او میشود .

انسویا ـ سرورعزیزشنیده‌اید که درخانوادهٔ «کوشیك»[1] مرتاضی بزرگ‌ومعروف است.

دوشیانت ـ آری با نام اوآشنایم.

انسویا ـ پس بدانید او پدر دوست ماست. وقتی او شکونتلا را ترك کرد،حضرت کنوا شکونتلا راپرورش داد ازاینرومانندپدراوست.

دوشیانت ـ چه می گویید؟ چرا ترك کرد؟ با این سخنان کنجکاوی‌مارابرمی‌انگیزی. خواهش‌میکنم‌این‌داستان‌راازآغازبگو.

انسویا ـ اگر میل دارید بشنوید. وقتی مرتاض بزرگ‌دررياضتی سخت مشغول بود خدایان ازو اندیشناك شدند و برای آنکه درکار ریاضت او خللی وارد کنند، یك پری‌به‌نام «منکا»[2] نزداوفرستادند.

دوشیانت ـ میدانم خدایان‌طبیعةً از ریاضت دیگران‌میترسند.

انسویا ـ فصل بهار بود که مستی جوانی او را فرا گرفت...

(حرف‌خودرا قطع میکند و ازخجالت ساکت میشود)

دوشیانت ـ بله بله می‌فهمم. پس اصلاً شکونتلا پریزاداست.

انسویا ـ درست است قربان.

دوشیانت :

۲۵ ـ همانطور که درخشش برق‌ازآسمان‌است این
پرتو حسن نیز از پری است.

(شکونتلا از شرم‌سر بزیر می‌اندازد)

۱ـ (Visvamitra) Kausika ۲ـ Menaka

دوشیانت ـ (باخود) آرزوی‌من‌راهی‌برای تحقق یافتن‌پیدا کرد ولی‌دوستانش‌درشوخیهایشان‌راجع‌به‌شوهراو کمی‌مراناراحت کرده‌اند.

پری‌یام‌وداـ (با لبخندخطاب‌به‌شاه درحالیکه بشکونتلا اشاره میکند)
معلوم میشود که سرور عزیز به‌آگاهی بیشتری نیازمندند؟

(شکونتلا باانگشت‌اورا بسکوت امرمیدهد)

دوشیانت ـ درست است. درخواست من است. بعدازین داستان شیرین مایلم که موضوعی دیگر را هم‌بدانم.

پری‌یام‌وداـ چراتعارف‌می کنید؟ هراطلاعی‌بخواهید ازراهبان وصومعه‌نشینان بپرسید.

دوشیانت :

۲۶ ـ ببینم. آیا این صومعه نشینی‌و بیشه گزینی
دوستتان موقتی‌است یادایمی، میل ندارد عروسی کند؟
یااینکه‌میخواهدتا آخر عمر با این‌آهوان که‌چشمانشان
با چشم اوهمچشمی‌می کنند منزوی‌بماند؟

پری‌یام‌وداـ به، سرور عزیز، دوست ما خودآزاد نیست، ولی پیر دراندیشه است که دامادی شایستهٔ او پیدا کند.

دوشیانت ـ (آهسته با خود) مشکل نیست.

۲۷ ـ شبهه از ما دورشد وامیدوار شدیم. مژده ای
دل که‌آنچه‌را که‌چون‌شعلهٔ آتش می پنداشتیم. گوهری
گرانبهاو قابل‌آرایش است.

(خطاب‌به‌پری‌یامودا) چه‌می گفتی ؟

پری‌یامودا. گفتم که‌دختردرخانهٔ‌پدر مانند امانتی‌است که به‌او سپرده شده روزی شوهری‌می آید وحق خود رامیخواهد.

شکونتلا. من امروزبه‌راهبه« گوتمی »[1] ازدست پریامودا شکایت میکنم زیرا سخنان یاوه‌بسیارمی گوید. من‌رفتم.

انسویا . ای‌دوست من.مهمان‌محترم‌رارها کردی وبدون‌پذیرایی آمادهٔ رفتن میشوی ، روا نیست .

(شکونتلا پاسخی نمی‌دهد و دور میشود)

دوشیانت . (باخود) چه رفتاری ؟ فکر میکنم بهتر است او را از رفتن بازدارم . رفتار عاشقان همیشه مطیع قلبشان است.

۲۸ـ آرزو داشتم دنبال این دختر راهب بروم ولی
تشریفات مانع‌بود که‌از آنجانکان بخورم .
بااینحال احساس میکنم که بدنبال اورفتم وباز گشتم .

پری‌یامودا. (از رفتن‌شکونتلا جلوگیری میکند)دوست‌عزیزما کنون نباید بروی . رفتنت پسندیده نیست .

شکونتلا . (ازخشم گره به ابرو می‌زند) پری‌یامودا. من دیگراینجا نمی‌مانم ، نمی‌مانم.می‌خواهم‌بروم، هم‌اکنون میروم .

انسویا . عزیزم مگربمن‌قول ندادی که دوبوتهٔ دیگر راآبپاشی کنی ؟ آیا نمی‌خواهی‌دینی را که جگردن گرفتی ادا کنی ؟ اول بعهد

۱ـ Gautami

زحمت مده .

۲۹ـ آبپاش‌دستان‌ظریف اوراآزرده‌میکند. قطره‌های مروارید که بر رخساراوحلقه زده تازگی و طراوت آن را از بین‌برده است. گرهٔ گیسوانش بازشده. دستش بزحمت از پریشانی زلفان‌پیچان اوجلو گیری میکند .

اجازه بده تابجای او من این‌دین را ادا کنم .

(دوشیانت می‌خواهد انگشتری به انسویاوپری‌یامودا بدهد . براین‌انگشتری که نشان شاه دوشیانت حک شده است ، نظرآنها راجلب میکند ...)

دوشیانت مراجع‌بمن فکر نکنید . میدانید که من کارمند دولتم واین انگشتری هدیهٔ شاه برای ماست .

پری‌یامودا. حالا نمی‌خواهد . ما انگشتری نمی‌خواهیم . ولی چون شما میفرمایید مااجازه میدهیم که اوبرود .

انسویا . (بالبخند) شکونتلای عزیز . اکنون که این مهمان بزرگوار (شاه) بجانبداری تو برخاست میتوانی بروی .

شکونتلا. جان من بگوببینم توچگونه میتوانی مرا آزاد کنی یا دراینجانگاهم داری ؟

دوشیانت. (باخودمی گوید) ممکن است این دختر عاشقم باشد همانطور که من عاشقش شدم چون :

۳۰ـ اگرچه‌این‌دخترزیبا بسؤال‌من‌پاسخ نمیدهد ،
ولی وقتی حرف میزنم با گوش توجه میکند . اگر چه

به‌چشم‌مرانگاه نمی کند ولی‌نظر پرمحبت او به کسی‌جز
من نیست .

(ازپشت پرده صدای راهبی شنیده میشود)

راهب ـ ای زاهدان . جانوران صومعه را محافظت کنید . شاه دوشیانت صید کنان به‌نزدیکی ما رسیده است .

۳۱ ـ گرد و غبار سم اسبان او فضا را پر کرده است
مانند گروه ملخ که برای از بین بردن درختان و گلها و
میوه‌ها هجوم کنند .

۳۲ـ ای‌زاهدان فیلی بزرگ ازسیر گردونهٔ شکاری
شاه رم کرده است و بنواحی بیشهٔ مقدس ما دوان دوان
پیش می‌آید . بزرگی جثهٔ او آهوان رابه‌وحشت‌انداخته
است . ما راهم ازانجام‌دادن مراسم رهبانی‌بازداشته است.
پیچکهای گوناگون را که‌برپای‌اوپیچیده شده‌است
مانند رشتهٔ زنجیری بدنبال خود میکشد . هرگز چیزی
توان‌جلوگیری ازاوراندارد. دندانهای نیرومند وبلندش
را به تنهٔ درختان فرو میکند وهمه راریشه کن میسازد و
مانند کوهی غلطان پیش می‌آید .

دوشیانت ـ (باخود) خیلی بد شد معلوم میشود ارابه ران در
جستجوی من گرد صومعه می گردد .

(همه با ناراحتی گوش‌میدهند)

انسوریا ـ (خطاب به شاه دوشیانت) آه . خدایا فیل‌وحشی‌درنواحی
صومعهٔ ما . آقای بزرگوار. ماازین‌فیل وحشی‌خیلی میترسیم . امروز
که ماتوانستیم ازشما خوب‌پذیرایی کنیم ، اجازه بدهید وقت دیگر
بحضور شما شرفیاب شویم و وظیفه خود را به نیکوترین وجه انجام
دهیم. اکنون‌به کلبهٔ خودمیرویم .

دوشیانت ـ (با ناراحتی) ماکاری‌میکنیم که به‌صومعه‌آسیبی‌نرسد .
هیچ عیبی ندارد . دیدار کردن ازشما کمترازپذیرایی نیست .

شکونتلا. انسوریاجان. این‌خارچقدرتیزاست،پایم‌راخراشیده‌است.
جامه‌ام‌به‌شاخهٔ «کوربک»[1] گیر کرده ... خواهش‌میکنم... یک‌دقیقه...
صبر کن ... تاازدست این خارلعنتی خلاص بشوم آیا ... درست شد ؟

(بعد از کمی کرشمه و غمزهٔ فریبنده نگاهی دزدیده به دوشیانت میکند
وبا دوستانش خارج میشود)

دوشیانت ـ حالا نمی خواهم به پایتخت بر گردم به پاسبانان و
خدمتگاران دستور میدهم که نزدیک صومعه خیمه‌بزنند زیرا برایم
مشکل‌است که ازعشق شکونتلا رهایی یابم .

۳۳ـ آری‌پاهایم‌بجلومیرود ولی‌قلب‌من‌همچودرفشی
ابریشمین که در جهت مخالف وزش باد رهایش کنند به
عقب می‌نگرد .

(پایان پردهٔ اول)

۱ـ Kurabaka

پردهٔ دوم

خیمهٔ دوشیانت در نزدیکی صومعهٔ کنوا

بذله‌گوی دربار وارد میشود درحالی که پژمرده و ژولیده بنظر می‌رسد

بذله‌گوی دربارـ(نفس عمیق میکشد) من ازدوستی باپادشاه خاطرم پریشان است . این‌همه گوربا آنهمه آهو. اینجا گرازها . آنجا شیرها همیشه صحبت از شکار اینها بوده‌است. من اینها را از پی‌هم با صدای بلندمیگویم وازجنگلی به‌جنگلی دراین‌هوای گرم‌می گذرم . بیابانها رامی‌پیمایم . سایهٔ‌درختی‌برای استراحت وجود ندارد . زیرا درگرمای سخت تابستان برگهای درختان خشکیده و ریخته است . آبی پیدا نمی‌شود که‌بنوشیم واین آب از رودخانه‌ایست که درآن چندان برگ درخت ریخته‌است که مزه آن به‌تلخی گراییده‌است. وقت معینی نداریم که غذا بخوریم غذایمان فقط گوشتی‌است که به‌سیخ کشیده و کباب شده است شب‌وروز سوار براسبم واز اینروفرصتی ندارم تا از رنج راه بیاسایم .

همهٔ استخوانهایم کوفته شده است وتمام بدنم دردمیکند . چون

شب فرا میرسد فرصت خفتن‌ندارم . هروقت هم که میخوابم صبح‌زود ازغوغای شکارچیان بیشرم وسگهایشان از خواب بیدار می‌شوم . همهٔ این آزار و اذیتها که گفتم بجای خود ، هنوز زخم بدنم التیام نیافته بود که زخمی دیگر برداشتم ، زیرا از آن وقت که شاه دوشیانت به شکار آهورفت وچشمش به‌این دختر راهب افتاد دیگر سخنی نمی گوید ومیل ندارد که‌به‌پایتخت باز گردد واین خودبرای من بدبختی است. دیشب ازفکراوهیچ‌نخوابیده‌است . اکنون چگونه بفهمم که از کار- های روزانه فارغ شده است یا نـه ؟ (کمی گردش‌میکند ومی‌نگرد) آها ، دوستم‌باچندتن کنیزکان‌یونانی که حلقه‌های گل بر گردنشان آویخته است و تیرو کمان دردست دارند باینجا می آیند . بسیارخوب ، بااین حالت خسته و کوفته در اینجا می‌مانم تا سرانجام‌کار را دریابم . (به‌نیزهٔ خود تکیه میدهد)

(شاه دوشیانت و کنیزکان یونانی وارد میشوند)

دوشیانت :

۱ـ باآنکه وصال معشوق بسیارمشکل است اما دل همیشه دوست دارد که به‌اوبرسد . ممکن است که محبت در این هنگام کارگر نباشد ، اما احساسات بی‌شائبه دو طرف را بهم نزدیک‌می کند .

(با لبخند میگوید) عاشقی که کوشش میکند بوسیلهٔ حال خود از حال معشوق خبر یابد فریب میخورد .

۲ـ باآنکه چشمهایش بجای دیگرمی نگریستند، اما

عشق از حالت آنهانمایان بود. او با سرین متناسب خود از برابر
ما خرامان خرامان گذشت . هنگامی که دوست او گفت
مرو، او با نگاهی غضب آلود به وی نگریست. سرانجام عاشق
هرچیزی را که می بیند فکر میکند که همه درباره او باشد .

بذله‌گوی ـ (رو به شاه میگوید) ای پادشاه من چندان خسته و کوفته شده‌ام که دست و پایم از حرکت بازمانده است . فقط با زبان بشما عرض میکنم : سلامت باد پادشاه . پیروز باد پادشاه .

دوشیانت ـ چطور، چه شد ؟ چرا دست و پایت خسته شده ؟ چرا نمی‌توانی ازجا بجنبی ؟

بذله‌گوی ـ ای بابا . تو خود انگشت در چشمم میکنی و آنگاه می گویی چرا اشك می‌ریزی ؟

دوشیانت ـ نفهمیدم . منظورت چیست ؟

بذله‌گوی ـ دوست عزیز . نی که در مسیر رودخانه خم میشود ، آیا خودش خم میشود ، یا آب آن را خم میکند ؟

دوشیانت ـ البته فشار آب آن را خم میکند .

بذله‌گوی ـ آها ، باعث این بدبختی من هم تویی.

دوشیانت ـ چطور . منظورت چیست ؟

بذله‌گوی ـ می گویم تو همهٔ کارهای دربار را رها کرده‌ای واز وظیفهٔ پادشاهی غافل مانده‌ای و باینجا آمده‌ای . درست مانند کولیها در بیابانها و جنگلها سر گردانیم . من دیگر خسته شده‌ام . مرا چند

روزی ازخدمت مرخص کن تا اندکی بیاسایم .

دوشیانت ـ (با خود مشورت میکند) اکنون که این مرخصی میخواهد ، من هم به‌یاد شکونتلا و به‌عشق او به‌شکار نمی‌روم و دیگر دلم از شکار سیر شده است چون :

۳ ـ آهویی که باید شکارش کنم باشکونتلا زندگی
کرده وچشمانش مانند چشمان شکونتلا است ، چگونه
ممکن است چنین آهویی را نشانهٔ تیر سازم ؟

بذله‌گوی ـ (نگاه میکند) دربارهٔ چه فکر میکنی ؟ من از تو تنها خواستم که مرخصم کنی، درست مثل این است که درجنگل فریاد کرده باشم هیچ کس بمن جواب نمیدهد .

دوشیانت ـ (با لبخند) چیزی نیست . چون همیشه دوست دارم کار دوستان را انجام دهم بدینجهت درفکر بودم .

بذله‌گوی ـ سلامت باد شاه . پاینده باد شاه .

دوشیانت ـ هنوز سخن من بپایان نرسیده است . گوش کن.

بذله‌گوی ـ اطاعت می کنم .

دوشیانت ـ میل دارم که بعد از استراحت کمی به‌من کمك کنی.

بذله‌گوی ـ بگو. حاضرم . میخواهی در خوردن شیرینی با تو همکاری کنم ؟

دوشیانت ـ بسیارخوب، هم اکنون میگویم. (بطرف در رو میکند) «کیت» بیاید .

پیشخدمت - (باتعظیم وارد میشود) قربان حاضرم .

دوشیانت - برو فوراً امیرلشکررا بگو باینجا بیاید

پیشخدمت - فرمانبردارم . (بیرون میرود وبا امیرلشکرحاضرمیشود و آهسته بهاو می گوید) قربان . فکرمیکنم پادشاه فرمانی بشما خواهدداد

امیرلشکر - (شاه را دقیقاً نگاه میکند) هرچند مردم ازشکاربه‌بدی یاد می کنند ، اما شکار بهشاه ساخته است . چون درسیمای شاه چنین می‌بینم که :

٤ ـ اعضای بدن با کشیدن بسیار زه کمان پرورش یافته‌اند . جسم وتن از تابش آفتاب و اثر رنج زود خسته نمی‌شود ، ولی از ورزش و پرورش اعضای دیگر چیزی دیده نمی‌شود ، چنین می‌نماید که نیروی بسیاری چون نیروی پیل‌در اعضا گردآمده است.

(قدمی بیشتر میرود) پایندهباد شاه. شکارچیان‌جانوری را محاصره گرفته‌اند که اگرشاه میل دارند آن‌را شکار کنند . چرا نمی‌آیند ؟

دوشیانت - چه‌بگویم؟ این‌بذله گوعلاقه‌ای به‌شکارندارد وشوق شکار را ازمن سلب کرد .

امیرلشکر - (رو به‌بذله‌گوی .آهسته میگوید) هرچه بگوشی که شاه را ازشکار بازداری من شاه را برای شکار آماده خواهم کرد. (بلند میگوید) چرا بگفته‌های این احمق گوش میدهید ؟ خواهش میکنم فایده‌های شکار را در تن خود ببینید .

۵ ـ شکار ازپیه بدن میکاهد وشکم را کوچك می‌کند . تن‌سبك میشود وبه‌چالاکی ازجای می‌جنبد. حس غضب وخشم را درحیوان تشخیص‌میدهد. منتهای‌کامیابی شکارچیان موقعی است که شکار را درحرکت با تیرنشانه بگیرند.آنان که شکاررا عیب می‌شمارند دروغ می گویند زیرا چه تفریحی‌بالاتر ازشکار می‌توان یافت .

بذله‌گوی - کم شوبابا ، طرفدارشکار . شاه ترا خوب می‌شناسد. دیگرشاه فریب نمی‌خورد . سرانجام روزی خواهد رسید که ازبس‌از این جنگل به‌آن جنگل میروی ، آن‌خرس پیر که عاشق نوع بشر است ترا یك لقمه کند .

دوشیانت - ای امیر ، چون‌ما اکنون درنزدیك صومعه هستیم با گفتهٔ تو موافق نیستم . امروز :

٦ ـ گاومیشها باشاخهای بزرگ خود در میان‌آبها به شنا مشغول میشوند و آب را بجوشش و حرکت در- می‌آورند .آهوان در سایهٔ درختان انبوه کهنسال بی‌ترس و بیم نشخوارکنان آسوده می‌خوابند . کلهٔ گرازهابا فراغت خاطر و امنیّت کامل در مردابها زندگی از سر می گیرند و از گیاه«موست» چرا می‌کنند . و این کمان من زه خود را شل میکند و باستراحت میپردازد .

امیرلشکر - اطاعت میکنم ، فرمان فرمان شماست .

دوشیانت - به شکارچیانی که اول به‌جنگل رفته‌اند بگویید باز گردند و به‌نگهبانان هم بگویید که درصومعه هیچ کس را نیازارند ودرکار هیچ کس دخالت نکنند.

۷ - درقلب مهربان این روحانیان نوری مانند آتش پنهان است. مانند «گوهر آفتاب»[1] تا زمانیکه پرتو خورشید بر آن نتابیده دست زدن به آن آسان است اما هر گاه پرتو خورشید بر آن برسد مانند یك قطعه آتش سرخ وسوزان می شود.

امیرلشکر - فرمانبردارم.

بذله‌گوی - (امیررا مخاطب قرارمیدهد وآهسته میگوید) آها. پدر سوخته، آرام شدی.

(امیر میرود)

دوشیانت - (نگهبان را مخاطب قرار میدهد) لباس شکاررا ازتنتان بیرون آورید وبکارخود مشغول شوید.

(نگهبان میرود)

بذله‌گوی - آها. همهٔ مگسها رفتند. بیا در سایهٔ این درختها که با بیچکها درهم آمیخته شده‌اند استراحت کن تا من هم کمی

۱ - سوریاکانتا Surya - kanta و چندراکانتا Chandra - kanta سوریا بمعنی خورشید و چندرا بمعنی ماه وکانتا بمعنی درخشنده‌است درادبیات سنسکریت این دوکلمه نام دو سنگ است هر گاه خورشیدبر «سوریاکانتا» بتابد آنرا گداخته میکند و هر گاه ماه بر «چندرا کانتا» بتابد سنگ از تابش آن بسیار خنك میگردد وآب میشود.

خستگی را ازتن خود دور کنم ونفسی بکشم.

دوشیانت - برو جلو. مرا راهنمایی کن.

بذله‌گوی - چشم. بفرمایید. (هردوحرکت می کنند)

دوشیانت - دوست عزیزم. این‌چشم که تو داری چه فایده دارد که نمی‌تواند دیدنیهارا ببیند.

بذله‌گوی - چرانمی‌تواند ببیند؟ من‌هم اکنون روبروی خودم ترا خوب می بینم.

دوشیانت - درست است هر کس خودرا خوب می‌پندارد ولی‌من در بارهٔ آن دختر راهبه‌ای که اسمش شکونتلا است و آرایش صومعه است صحبت میکنم.

بذله‌گوی - (باخود آهسته میگوید) من می‌فهمم. وقت نخواهم داد که دربارهٔ آن صحبت کنی (بلند میگوید) دوست‌عزیزم، تصورمیکنم توعاشق آن دختر راهب شده‌ای. این‌طورنیست؟

دوشیانت - عزیزم. مگر فراموش کرده‌ای قلب فرزندان پورو هرگز بچیزهایی که ممنوع است توجهی نمی کند.

۸ - چنین میگویند که مادر دختر راهب پری‌بوده است ودرهنگامی که مادرش او را ترك کرده است راهب او را به صومعه آورده ومانند آنست که غنچهٔ با طراوت گل‌یاس‌بربرگ‌بوتهٔ«ارك»[1] که‌برگ‌زرد داردافتاده‌باشد.

۱ - Arka بوته‌ای که دارای برگهای زرد است و زهرناك است. م.

بذله‌گوی - باآن دختران دلربا که درقصرشاهی است عشق تو باین دختر روستایی وصومعه‌نشین ارزشی ندارد، این‌نوع عشق مانند این است که کسی شیرینی بسیارخورده باشد وآنگاه آرزوی خوردن «تمرهندی» کند.

دوشیانت - تو او را ندیده‌ای و از اینروست که چنین سخن می گویی.

بذله‌گوی - گمان می کنم که دختر بسیار زیبایی باشد که دل ترا ربوده است.

دوشیانت - دوست عزیز، من بیش از این سخنی نمی گویم؛

۹ - خدای آفرینش بنام «برهما»[1] سالیان دراز کوشید تا نقش فرشتهٔ بس‌زیبایی را کشید وسپس در او روح‌دمید او تمام زیبایی‌های دنیارا در دل خود تصور کرد و بصورت این دختر به جهانیان ارزانی داشت. دختری بدین زیبایی را که چون گوهری گرانبهاست دردنیا کجا میتوان یافت.

بذله‌گوی - آها، فهمیدم اگر این حدس‌تو درست باشد ازاین پس زنان زیباو دلربا مغلوب حسن خداداد شکونتلا خواهند بود.

دوشیانت - قلب من گواهی میدهد که:

۱۰ - این دختر گلی خوش رنگ و بوی است که

۱- Brahma دربین هندوان خدای آفرینش است.

تا کنون هیچ کس آن رانبوییده. گوهری بی‌همتاست که دست هیچ آدمیزادی بدان نرسیده است. برگی لطیف است که اثرهیچ چیز برروی آن نقش نبسته است وعسلی است که کسی او را نچشیده. خلاصه اینکه‌پریزادی‌است آدمی صورت‌و نمونهٔ پاکی‌و پاکدامنی و زیبایی است. نمیدانم خداوند او را نصیب چه کسی‌خواهد کرد.

بذله‌گوی - پس عجله کن. زود شروع کن. اگر نمی‌خواهی که بدست درویش‌ترشروی اخموژولیده‌مو بیفتد ازاو محافظت کن.

دوشیانت - اشتباه میکنی. او آزاد نیست که بتواند خودش شوهر انتخاب کند وانگهی پدرش حضرت کنوادر اینجا نیست.

بذله‌گوی - خوب فهمیدم. بگوببینم اخلاق و رفتار او در بارهٔ توچگونه است؟

دوشیانت - توخودمیدانی‌دخترانی که درصومعه تربیت میشوند بسیارشرمگین‌وخجول ومعصومند.

۱۱ - وقتی که مرا دید چشمانش را بجای دیگر دوخته‌بود ولی به‌یک‌سببی که معلوم نبود تبسم کرد. چون به‌حکم ادب‌و رفتار نیکش نمی‌توانست عشق خودرا آشکار کند بدین‌سبب عشق پاك او پنهان ماند.

بذله‌گوی - دراین صورت چنین اندیشیدی که او باید بیاید و ترا درآغوش بگیرد؟

دوشیانت ـ هنگام خداحافظی با رفتاردلفریب عشق‌خود راظاهر کرد. چنانکه:

۱۲ـ آن دختر زیبا هنگامیکه میرفت تا گهان
ایستاد و گفت. ای وای. پایم را خارخراشید وبا اینکه
جامه‌اش به شاخهٔ درختی گیرنکرده بود به‌عمد باز گشت
و چند لحظه به دامن خود پرداخت تا مراخوب ببیند و
آنگاه نگاهی دلربا بمن انداخت.

بذله‌گوی ـ دراین‌صورت بهتراست اینجا بمانی ومورد نیاز خود رانزد خود بیاوری. اما من گمان میکنم این‌صومعه به‌باغ عشق‌تبدیل شده است.

دوشیانت ـ میخواهم که‌چند روزی اینجابمانم ولی‌چون راهبان مرا می‌شناسند نمیدانم به‌چه‌وسیله وچگونه دراینجا زندگی کنم.

بذله‌گوی ـ توشاهی، این‌حرفها همه بهانه است. بهر که اشاره کنی وهرچه بخواهی برای توآماده است. بهر کس که بگویی اگر برای تحفه وهدیه‌هم که شده باشد همه چیزرا بتونقدیم خواهد کرد.[1]

دوشیانت ـ ای نادان. دربرابراینکه‌آنها اجازه داده‌اند که من برای حفاظتشان باینجا بیایم، تودهٔ جواهرارزشی ندارد.

۱ـ دربین مردم هند باستان چنین رسم بود که باید شش یك مال خود را در سال به‌پادشاه تقدیم دارند. دربرابر این‌مال شاه وظیفه داشت که مردم ومملکت را از گزند دشمن محفوظ بدارد ومردم را در زندگیشان راهنمایی کند.

۱۳ـمال‌وثروتی که‌ازمردم‌عادی گرفته‌میشود هرگز
پایدارنمی‌ماند، امایك ششم بهره‌ای که ازراهبان‌به‌پادشاه
میرسد هیچگاه تمام شدنی نیست.

(ازپشت پرده صدایی شنیده می‌شود)

ما به‌آرزوی خود رسیده‌ایم.

دوشیانت ـ (گوش میدهد) گمان میکنم این صدای مرد با وقار بزرگواری است. شاید یکی ازراهبان باشد.

(پیشخدمت واردمیشود)

پیشخدمت ـ شاه‌سلامت‌باد. دونفرمرتاض اجازهٔ شرفیابی می‌طلبند اگردستور فرمایید آنها را بخدمت‌آورم.

دوشیانت ـ هرچه زودتر با احترام‌و ادب‌آنها را وارد کنید.

پیشخدمت ـ فرمانبردارم. هم‌اکنون‌می‌آیند. (بیرون میرود و بی‌درنگ با دومرتاض وارد میشود و هردو در شاه دوشیانت مینگرند)

راهب‌اول ـ چهرهٔ شاه بسیار بشاش است، بدین جهت اعتقاد پیدا کردم که شاه با راهبان صومعه هیچ فرقی ندارد.

۱۴ـ شاه در این دربار که مانند صومعه مقدس است
زندگی میکند و همه را در پناه خود می گیرد و مانند
راهبان سرمایهٔ عبادت را دردست دارد وترس مردم را دور
میکند. ستایش کنندگان که شکوه و جلال شاه را تا
بهشت میرسانند با این‌سخنان شاه‌را همچومرتاضان مورد

احترام قرار میدهند .

راهب‌دوم ـ ار گوتم ، این همان دوشیانت است که دوست ایندراست؟

راهب اول ـ البته .

راهب دوم ـ آها ، فهمیدم .

۱۵ـ شگفت نیست که بازوی قوی وبلند شاه مانند
دیوار دژ محکم است و مردم را محافظت میکند و این
سرزمین راتا کنار دریای آتن گسترش میدهد چون ستایش
کنندگان در مجلس خدایان که دشمن اهریمنان‌اند ،
فقط از کمان شاه دوشیانت ورعد و برق ایندرا که اسلحهٔ
اوست ستایش می کنند .

راهبان ـ (هر دو نزدیک شاه می‌آیند وما هم میگویند) شاها ، ما امیدواریم که شما همیشه پیروز و تندرست باشید .

دوشیانت ـ (برمی‌خیزد وازتخت خود پایین‌می‌آید) خوش آمدید . ای روحانیان صومعه مارا سرافراز کردید، اجازه‌بدهید بر دست‌و پای‌شما بوسه زنم .

راهبان ـ ای‌جهان پناه عالیقدر، همیشه شاد وخرم باشید . (بعد چند گل و چند دانه میوه نثارقدم شاه می کنند)

دوشیانت ـ (دست وپای‌بوسی‌می کند) چه می‌فرمایید ؟ چه امری دارید ؟ بفرمایید تا اجرا کنم .

راهب اول ـ شاها. اهل‌صومعه شنیده‌اند که خداوند کاربااینجا تشریف‌آورده‌اید . از آنجهت خواهش می کنند که . . .

دوشیانت ـ (جملهٔ او را می‌برد) امر کنید . فرمایشتان چیست ؟

راهب‌دوم ـ ای‌جهان‌پناه. از آن روزی که حضرت کنوابزیارت صومعهٔ دیگری‌تشریف برده‌اند، اهریمنان ما را می‌آزارند وازریاضت کردن و قربانی نمودن مارا بازمیدارند. خواهش‌می کنیم چند روز با همراهان خود درصومعهٔ ما بمانید تا اهریمنان از اینجا دور شوند .

دوشیانت ـ اطاعت میکنم . البته اینجا خواهم ماند. این از مهربانی آنهاست .

بذله‌گویـ(روی‌به‌تماشاچیان) عجب‌اعجب‌چیزی که‌دلش‌میخواست واقع شد .

دوشیانت ـ(بالبخند یکی از نگهبانان‌را مخاطب قرارمیدهد)به‌ارابه‌ران بگویید که با ارابه‌و تیرو کمان دراینجا حاضرشود .

نگهبان ـ فرمانبردارم . (بیرون میرود)

راهبان ـ (هردوباهم باخوشحالی)

۱۶ـ شایستهٔ‌شماست که همیشه‌ازبزرگان پیشین‌پیروی کنید زیرا فرزندان پورو همیشه پناهگاه نیازمندان‌اند .

دوشیانت ـ (بعد از تعظیم) خواهش میکنم شما تشریف ببرید ، من پس از شما خواهم آمد . (خطاب‌به‌بذله‌گوی) دوست من ، میل‌داری شکوتلا را ببینی ؟

بذله‌گوی ـ البته دلم نمیخواهد او را ببینم ولی اکنون که اهریمنان درصومعه‌اند می‌ترسم .

دوشیانت ـ چرا می‌ترسی ؟ من که پیش توهستم .

(دربان وارد میشود)

دربان ـ شاها . ارابه حاضر است اما پیکی بنام «کربهك»[1] از پایتخت آمده و پیامی از طرف ملکه مادر آورده است .

دوشیانت ـ ملکه مادر او را فرستاده است ؟

دربان ـ بلی .

دوشیانت ـ اورا به‌اینجا بیاور.(دربان میرود وباکربهك وارد میشود)

کربهك ـ شاه پیروز باد . ملکه مادر گفته‌اند چون از امروز تا چهار روز دیگر برای تندرستی فرزندان پسر ، روزه می گیرم دوست دارم که شما درپایان روزه نزد من باشید .

دوشیانت ـ (باتعجب بسیار) عجب مشکلی پیش آمد . از یك سو انجام دادن کار صومعه و از سوی دیگر دستور بزرگان . البته هردو اهمیت بسیاردارد نمیدانم چکنم ؟

بذله‌گوی ـ میان هردو مانند ستارهٔ «تری‌شنکو»[2] بمانید نه‌این سو بروید ونه‌آن سو .

دوشیانت ـ آه ، دوست‌من . توهمیشه شوخی‌میکنی . من‌بسیار پریشان‌و ناراحتم .

۱ـ Karabhaka ۲ـ Trishanku

۱۷ـ چون کار من بدوجا بستگی دارد ازآن جهت
دل من بسیار پریشان است و مانند رودخانه‌ای است که
به‌دماغهٔ کوهی برخورد کند وبدوشاخه شود .

(کمی مکث می کند) دوست من . ملکه مادر ترا مانند من دوست دارد . بیا بجای من‌به‌پایتخت برو وبه‌مادرم بگو که‌دوشیانت درصومعه مشغول انجام دادن کار راهبان است .

بذله‌گوی ـ باکمال میل خواهم رفت ، امامبادا گمان کنی که ازترس‌اهریمنان می گریزم .

دوشیانت ـ (با لبخند) نه دوستم ، ابداً . میدانم که تو مردی دلیر وفرزانه‌ای .

بذله‌گوی ـ به‌به . پس‌من اکنون برادرشاه شدم ومانند شاهی بزرگ باجلال و شکوه سفر میکنم .

دوشیانت ـ برای اینکه درصومعه غوغا نباشد تمام لشکریان و خدمتکاران را باتو به‌پایتخت می‌فرستم .

بذله‌گوی ـ به به . براستی که امروز از شاهزادگی چیزی کم ندارم .

دوشیانت ـ (باخودمیگوید روبه‌تماشاچیان) پسر بسیار احمقی است نکند هرچه‌دراینجا دیده‌است درپایتخت برای زنان‌حرم باز گو کند. بهتراست که دستوری چنددراین‌باره به‌اوبدهم. (وبه بذله‌گورا میگیرد و میگوید) دوست عزیزم باور کن ، من فقط و فقط برای وظیفه‌ای که

بمن محول شده دراین صومعه می‌مالم مبادا چنین فکر کنی که برای دختر کنوا مانده‌ام .

۱۸ـ من کجا و آن دختر معصوم کجا ، زیرا او از محبت چیزی نمی‌فهمد و همیشه بـا آهوبرگان پرورش یافته است .آنچه گفتم شوخیی بیش‌نبود ،آن را حقیقت مپندار .

بذله‌گوی ـ البته . من آنقدراحمق‌نیستم که هرچه ببینم باز کو کنم .

(پایان پردهٔ دوم)

پردهٔ سوم
صومعهٔ حضرت کنوا

یکی از راهبان وارد میشود و در دست اوگیاه مقدس « کوشاه» است

راهب ـ (باخود میگوید) شاه دوشیانت جوانی بسیار دلیراست. از وقتیکه پا باین صومعه نهاده است ما بهتر توانسته‌ایم کار ریاضت و قربانی خودرا ازپیش ببریم .

۱ ـ اوهرگز تیر از کمان نکشید . تنها صدای زه کمان او که مانند غرش‌شیراست‌کافی‌است که اهریمنان را از صومعه براند .

چون راهبان باین گیاه مقدس احتیاج دارند من آن‌را برای آنها میبرم (دراین‌موقع‌متوجه میشود که پری‌بامودا پیش‌شکونتلامیرود) آه، نمیدانم پری‌بامودا با برگ گل نیلوفـر و خشخاش کوبیده کجـا میرود . (کمی گوش‌میدهد) آها . فهمیدم ، شکونتلا طفلکی بیمـار است . شاید بیماری باد گرم گرفته باشد . اینهارا برای مالیدن به‌بدنش میبرد که خنک بشود (سپس روی به پری‌بامودا کرده می گوید) پری‌بامودا خواهش

می کنم که بسیاردقت کنید زیرا شکونتلا به زندگانی و جان حضرت کنوا بسته است ، تو برو تاهم اکنون گوتمی را بفرستم تا اورامداوا کند وآب مقدس روی او بریزد .

(راهب بیرون میرود و ازطرف دیگر دوشیانت می‌آید پیداست که جدایی معشوق اورا ناراحت و پریشان کرده است)

دوشیانت ـ (نفسی‌عمیق میکشد وبعد میگوید :)

۲ ـ من به نیروی فکری و ریاضت مرتاضان خوب
آشناهستم . میدانم که شکونتلا این دخترزیبا بی اجازهٔ
پدر با من‌دوست نخواهد شد وبمن التفاتی نخواهد کرد.
اما من که چاره‌ای ندارم چگونه میتوانم قلبم را که
مالامال عشق اوست‌آرام کنم !؟

(ازاثرعشق لرزشی دربدنش احساس میکند) ای رب النوع عشق . شگفتا ، دلدادگان همیشه بتو و ماه پناه می‌آورند ، ولی فریب میخورند . چون :

۳ ـ درجهان چنین می گویند که تو تیر گل[1] برای
عاشقان داری وماه پرتوی آرام‌بخش وخنك دارد درحالی
که این دو بامن مخالفت میورزند زیرا آن تیر گل که

۱ ـ درادبیات هندوان خدای عشق به‌نام « کام دیو Kamadeva » معروف است ومی گویند که « کام دیو» پنج تیر گل دارد وبوسیلهٔ آنها عاشق‌و معشوق را در عشقشان استوار میکند .

تو داری مانند رعد مرا می‌آزارد . و آن پرتو خنك که
ماه دارد مانند آتش بدن مرا می‌سوزاند .

٤ ـ ازاین آزارورنجی که‌شب‌و روزازدست‌رب‌النوع
عشق می کشم هرگز گله و شکایتی ندارم به شرط آنکه
برای معشوق باشد که چشمان مست وزیبا دارد .

(چند گام به‌گردش می‌پردازد) اکنون که مرا آزاد گذاشته‌اند ، نمیدانم چگونه به گردش و تفریح بپردازم . (نفسی‌عمیق می کشد) بجز دیدار معشوق کاری دیگر ندارم (سر بسوی آسمان میکند) اکنون وقت ظهراست و آفتاب بسیار گرم شده است و معمولاً دراین موقع شکونتلا وهمراهانش‌در کناررودخانهٔ «مالینی»[1] میان درختان‌وپیچکها به‌تفریح می‌پردازد من می کوشم تا اورا درهمین جا بیابم مثل اینکه هوای اینجا آرام‌بخش و نسیمش جانفزاست .

٥ ـ هرگاه کسی از عشق در سوز و گداز باشد ،
بادی که ازروی رودخانهٔ مالینی میوزد وامواج آنرا می‌
بوسد وعطر گل‌نیلوفر بهمراه می‌آورد جان و روح اورا
آرام می‌بخشد .

(گامی چند برمیدارد) فکرمیکنم شکونتلا در این‌کلبه است که با پیچکها پوشیده است .

٦ ـ چون نزدیك این کلبه روی خاك اثر پا نمودار

۱ ـ نام رودخانه‌ای بوده است که اکنون معروف نیست .

است چنین می‌نماید که شکونتلا درهمین‌کلبه است زیرا
پاشنهٔ پایش بیش از انگشتان آن در خاك اثر گذاشته
است واین نشانهٔ رانو سُرین فربه اوست .

خوب‌است‌ازپشت این‌درخت این‌کلبه راتماشا کنم. (کمی به‌گردش می‌پردازد) دیدگانم روشن شده و آرزویم برآورده شد زیرا فرشتهٔ امیدم روی سنگی ازمرمر که از گلها پوشیده شده لمیده و دو دوست بی‌مانندش در کنار اونشسته‌اند بهتراست لحظه‌ای چند به‌سخنان‌آنان گوش‌فرادهم. (بدقت نگاه می کند و در این موقع شکونتلا و دوستانش فرا میرسند)

انسویا ـ شکونتلا ، عزیزم ، آیا وقتی با این‌برگهای نیلوفر ترا باد میزنم احساس‌آرامش میکنی ؟

شکونتلا ـ چرا باد میزنی ، ای دوستان من .

(هردو باشگفتی بسیار همدیگر را می‌نگرند)

دوشیانت ـ (باخودش می گوید) مثل اینکه شکونتلا سخت بیمار است . آیا شدت گرما دراوتأثیر کرده یا ازآتش عشق است که چنین پژمرده‌و پریشان است ؟ (اطراف را می‌نگرد ومیگوید) جای شکی نمانده است همه چیز برمن‌آشکار شد ، چرا :

۷ـ چون روی سرو صورتش برگ گل نیلوفر و
خشخاش کوبیده ریخته شده است. از اینرو معلوم
میشود که جسم او بسیار ناراحت است ولی روبهمرفته

بسیار زیبا شده است .

خدای عشق وفصل تابستان هردو بدن‌آدمی را سوزان وناراحت می کنند اما گرمای تابستان کجا و آن درد شیرینی که خدای عشق میدهد کجا !؟

پری‌یام‌ودا ـ (روی به‌تماشاچیان میکند) انسویا . مثل اینکه شکونتلا از آن روزی که شاه دوشیانت را دیده خیلی ناراحت است . نمیدانم‌آیا این همه پژمردگی وافسردگی از دیدن اوست ؟

انسویا ـ (آهسته به پری‌یامودا میگوید) من‌هم چنین فکرمیکنم خوب است ازشکونتلا بپرسیم (باصدای بلند میگوید)

دوست عزیزم . میخواهم چیزی از تو بپرسم . آیا بیماری تو سخت است ؟

شکونتلا ـ (نیم خیز میشود) دوستم ، چه میخواهی بپرسی ؟

انسویا ـ ما هردو رمزعشق‌بازی ومحبت را هیچ نمیدانیم با این همه از گفتن این نکته نمی‌توانیم خودداری کنیم چه حالت تو مانند عاشقانی است که در کتابهای افسانه وداستانهای اساطیری خوانده‌ایم. راستی‌بگو ببینیم علت بیماری توچیست ؟ اگرعلت بیماری ترا دانستیم چگونه ترا درمان کنیم ؟

دوشیانت ـ انسویا راست میگوید . من‌هم مانند اوفکرمیکردم در این‌صورت این تنها عقیدهٔ من نیست .

شکونتلا ـ (باخودآهسته میگوید) اگر چه علاقه‌مندی من بسیار

است ولی‌چگونه میتوانم پیش‌آنها آن را اظهار کنم .

پری‌یام‌ودا ـ ای شکونتلای عزیز . دوست باوفای من . چرا به بیماری خود اعتنا نمی کنی ؟ روزبروز ضعیف‌تر و نزارتر میشوی . فقط سایهٔ زیبایی از وجود تو مانده است .

دوشیانت ـ پری‌یام راست میگوید .

۸ـ گونه‌هایش فرو رفته. شانه‌هایش فرو افتاده. کمرش باریک شده. رنگش زرد گشته است و این همه از اثر رنج عشق است که او مانند پیچک «مادهوی»[1] که باد سخت برگهایش را ریخته باشد ضعیف شده و قابل ترحم است.

شکونتلا ـ دوستان مهربانم . اگر دردم را بشما نگویم به که بگویم ؟ ولی از امروز برای شما دردسر فراهم می‌آورم .

انسویا ـ خواهش‌میکنم رنج خود را به ما بگو زیرا رنجی که میان دوستان قسمت شود قابل تحمل است .

دوشیانت :

۹ ـ چون این دوستان غمگسار اویند بی گمان در پاسخ‌آنها سبب افسردگی‌و پژمردگی خودرا بآنها می‌گوید . چه‌آن‌روز مکرر مرانگاه کرد . اکنون گوش‌بزنگم که‌آن سخن بسیار دل‌انگیزرا برزبان‌آورد .

۱ ـ Madhavi نام پیچك است .

شکونتلا ـ دوستان . آن شاه که نگهبان صومعه است ، ازآن روز که نگاههای مرا ربود . . .

(کمی شرمنده میشود وآنها حرف اورا قطع می کنند)

انسویا و پری‌یام‌ودا ـ (هردوباهم) جان مابگو زودباش‌بگو...

شکونتلا ـ ازعشق او باین روز افتاده‌ام .

دوشیانت ـ (باشادی بخود می‌گوید) به ، به . آنچه میخواستم بشنوم شنیدم .

۱۰ ـ خدای عشق که در اول سبب آزارو زبان من بود امروز برای من آرام‌بخش شده است مانند روزهای تابستان که از ابرسیاه پوشیده و ترسناك‌اند اما در پایان تابستان ازباران خود مردم را آرام می‌بخشند .

شکونتلا ـ دوستان وفادارم . اکنون که راز دلم را شنیدید اگر میتوانید مرایاری کنید وکاری کنید که من‌بتوانم شاه‌رابینم، وگرنه خواهم مرد .

دوشیانت ـ دیگرهیچ شکی برای من باقی‌نماند .

پری‌یام‌ودا ـ (روی به انسویا کرده‌آهسته میگوید) انسویا . این دختر چندان درراه عشق پیش رفته است که اکنون نمی‌توان آن را بیهوده انگاشت اما دلباختهٔ کسی است که زینت خاندان معروف پوروست وباید ازعشق او استقبال کرد .

انسویا ـ اختیار باشماست (بلند صحبت میکند) واقعاً چه دوست

خوشبختی داریم . شکونتلای عزیز . شما به مردی بزرگ ومشهور دل باخته‌اید زیرا رودخانه همیشه بسوی دریا روان است .

پری‌یام‌ودا ـ پیچك مادهوی جزبه‌درخت انبه نمی‌پیچد .

دوشیانت ـ هیچ‌جای‌شگفتی‌نیست زیراستارهٔ«ویشا کها»[1] همیشه دنبال ماه است .

انسویا ـ اکنون چه باید کرد تا آرزوی دوستم بی‌آنکه کسی ازآن‌آگاهی یابد برآورده شود .

پری‌یام‌ودا ـ دشوار نیست . میتوان‌این‌آرزو را زودبرآورده کرد ولی بایدکاری کرد که راز پوشیده بماند .

انسویا ـ چه باید کرد ؟

پری‌یام‌ودا ـ از چشمان مهربان شاه دوشیانت چنین می‌نماید که اوهم‌عاشق‌است زیراازفراق معشوق بی‌خوابی کشیده وتن او زارو نحیف گشته است .

دوشیانت ـ واقعاً من بسیار لاغرشده‌ام چون :

۱۱ ـ دل من از دوری معشوق پیوسته می‌طپد و
چشمانم همه شب اشکباراست. چه اشك سوزانم قطره
قطره برروی بازو وبازوبند زرینم روان‌میشود ورنگ‌آن
می‌برد وبازوبندم ازنزاری من‌به‌پایین‌می‌غلطد ومن دوباره
آن را بالا می‌برم .

۱ ـ Vishakha یکی از بیست‌و هشت ستارهٔ منزل قمراست .

پری‌یام‌ودا ـ دوست عزیزم بعقیدهٔ من بهتر آنست که نامه‌ای پر از مهروعشق درمیان گلهای گوناگون بگذاریم و به بهانهٔ تقدیم گل آن را بدست او برسانیم .

انسویا ـ خوبست . بدفکری‌نیست . شکونتلا . توچه می گویی.

شکونتلا ـ دوستان‌من . من‌هیچوقت دخالت‌نمی کنم؛ هرچه‌انجام دهید خوب است .

پری‌یام‌ودا ـ شعرزیبایی که‌ترجمهٔ‌حال‌توباشد به‌یاد بیاورتابرای اوبنویسیم .

شکونتلا ـ خوب است . من در فکراو هستم ولی قلبم از اندیشهٔ اینکه مرا نپذیرد می‌طپد .

دوشیانت ـ (از روی شادی ودلخوشی)

۱۲ ـ ای‌دخترزیباو ترسو . تودراندیشهٔ کسی هستی
که ترانپذیرد درحالیکه اوعاشق بیقرارتواست و دراینجا
منتظراست . شاید کسی رب‌النوع ثروت[1] راجستجو کند
ولی نیابد ، اما آیا ممکن است که خدای ثروت کسی را
بجوید و نیابد ؟

پری‌یام‌ودا ـ تونباید خودرا کوچك بشماری آیا می‌توان‌مهتاب را که نورافشانست و جسم راآرام می‌بخشد با پارچه‌ای پوشاند ؟

۱ ـ لکشمی Lakshmi زن‌ویشنوبه‌نام‌خدای‌ثروت‌است ودرادبیات سنسکریت بعقیدهٔ هندوان ،زن ویشنو Vishnu که خدای پرورش‌و رقص‌است می‌باشد .

شکونتلا- (با لبخند) بسیار خوب . دستور شما را بکار می‌بندم .
(بفکر فرو میرود)

دوشیانت - اکنون وقت آن رسیده است که معشوق را بی‌چشم برهم زدن سیربینم ، زیرا :

۱۳- اکنون که معشوق در حال سرودن شعر است
ابروان اومانند پیچك خمیده شده و اثرعشق در رخسارهٔ
گلگون او نمودار است و گونه‌های او از تأثیر عشق من
فرو رفته است .

شکونتلا- دوستان من . شعری نغز بیادم آمد که برای او بنویسم
اما لوازم نوشتن نداریم .

پری‌یام‌ودا - عزیزم تالوازم نوشتن بیاورم دیر میشود بهتراست
آنرا روی‌همین برگ‌نیلوفر که ازسینه‌نرمتروصاف‌تراست بانخ‌بدوزی.

شکونتلا- (چند لحظه مکث میکند) ومی‌نویسد. هان، نوشتم گوش
کنید . آیا این شعر درست است یا نه ؟

پری‌یام‌ودا وانسویا - (هردوباهم) ترابخدابخوان، زودتربخوان،
زودتربخوان ما حاضریم .

شکونتلا - (شروع بخواندن میکند)

۱۴- ای بی‌رحم . من‌ازقلب توآگاه هستم ولی‌این
خدای عشق است که مرا شب و روز به‌نام عشق تو آزار
میدهد وتنم را می‌سوزاند .

دوشیانت - (فوراً خود راآشکار میکند)

۱۵- ای دخترباریك اندام‌و زیبا . خدای عشق تنها
تن‌توراتب‌دارمی کند درحالیکه‌تن‌مرابی‌رحمانه‌میسوزاند
چنانکه‌طلوع آفتاب ماه راپژمرده می‌سازدولی گل‌نیلوفر
را شکفته میکند .

انسویا و پری‌یام‌ودا - (شاه رامی‌بینند وبا شادمانی‌ازجای‌برمی‌خیزند)
ای‌شاه‌بزرگ ، ما درفکرشما بودیم . ما را سرافراز فرمودید .آرزوی
ما را باین زودی برآوردید . ما بشما خوش‌آمد می گوییم .

(شکونتلا برای احترام شاه میخواهد برخیزد)

دوشیانت - خواهش میکنم زحمت نکشید ، از جای خودتان
برنخیزید .

۱۶- این اعضای لطیف تو کـه تب‌دار ودردمندند و
مالش گلهاآنها را ناراحت کرده و از عطر گل نیلوفر که
تب بدنت‌آنرا پژمرده کرده است معطرشده‌اند ، توانایی
زحمت وتعارف ندارند .

انسویا - خواهش میکنم بفرمایید روی‌این‌سنگ مرمربنشینید.
(شاه دوشیانت می‌نشیند وشکونتلا از شرم سرش را پایین می‌اندازد)

پری‌یام ودا - عشق‌شما بسیارآشکاراست ولی من میخواهم چند
کلمه در بارهٔ دوستم سخن بگویم .

دوشیانت - زودتربگو، زیراحرفی‌راکه باید گفت اگرنگویند

پشیمانی می‌آورد .

پری‌یام‌ودا. ای جهان پناه تو خود میدانی کـه شاه دستگیر بیچارگان و یار مظلومان است . اوست که همیشه میخواهدمصیبت‌زدگان را از گرداب مذلت رهایی بخشد .

دوشیانت ـ چه بهتر ازاین است .

پری‌یام‌ودا. این دوست من هم از آنهاست . خدای عشق او را باین روزانداخته است . اورانجات‌بده وزندگی‌سعادتمندی‌به‌اوببخش.

دوشیانت ـ این آرزو آرزوی من‌نیزهست . من‌ازسخنان شیرین شما سپاسگزارم .

شکونتلا. (رو به پری‌یام‌ودا) چرا شاه را ناراحت میکنی. زبان‌درازی است که ایشان از بانوان حرم دور مانده‌اند، او را ازکار خود منصرف نکنید .

دوشیانت :

۱۷ـ ای‌دختری که در قلب من جای‌داری . آگاه
باش که این‌قلب مرا جزتو کسی‌نربوده‌است . ای دختری
که چشمان مست داری اگر باور نمی کنی که نخست با
تیرخدای عشق زخم برداشته بودم اکنون بمرگ‌نزدیک
شده‌ام .

انسویا ـ ای‌شاه بزرگ . ما شنیده‌ایم که پادشاهان زنانی‌بسیار درحرم دارند ولی یقین داریم که شماکاری نخواهید کرد که این دختر

معصوم در پیش خانواده‌اش سرافکنده شود .

دوشیانت ـ ای راهبهٔ شایستهٔ احترام. من‌هیچگاه سخن‌یاوه بر زبان‌نمی‌آورم .

۱۸ـ اگر چه در حرم زنان بسیار دارم ولی آبروی
خانوادهٔ من به دو چیز بستگی دارد . اول این کشور
پهناور من تالب دریا و دیگـر عشق من با شکونتلا ،
دوست ما .

پری‌یام‌ودا و انسویا ـ ازاین گفتار شما هردو اطمینان یافتیم.

پری‌یام ودا ـ (باچشم اشاره به انسویا میکند) انسویا جان گوش کن صدای بره‌آهو می‌آید ، مثل اینکه مادرش را صدامیکند، بیا برویم اورا پیش‌مادرش ببریم . (هردو میروند)

شکونتلا ـ (باصدای بلند) ای وای کجا میرویـد ؟ من اینجا تنها هستم . مرا تنهاو بی‌پناه نگذارید . یکی‌از شما بمانید .

پری‌یام‌ودا ـ شاه جهان کسی که پشتو پناه جهانیان است پیش تست . چرا تنهایی ؟

شکونتلا ـ (با تعجب میگوید) ای . حقیقةً رفتند .

دوشیانت ـ زیبای من مترس ، من خدمتگزار توام .

۱۹ ـ اگر رخصت دهی با این برگهای نیلوفر ترا
باد بزنم تا بیاسایی ، پای ترا دررنگ و لطافت مانند
گل نیلوفر است نوازش دهم .

شکونتلا ـ خیر. شما قابل‌احترام هستید. نمی‌خواهم نسبت‌به‌شاه خود بی‌احترامی کرده باشم. (سپس برمی‌خیزد که برود)

دوشیانت ـ عزیزم هنوز که شب فرا نرسیده است وانگهی تو تب داری.

۲۰ ـ کجا میروی میترسم اگربستر و جامه‌ات را
که از گلهای نیلوفرست ترك کنی اندامت ناراحت شود
و تبت شدت یابد.

(بعد اورا می‌گیرد و از رفتنش‌جلوگیری میکند)

شکونتلا ـ ای‌فرزندپورو. بمن دست مزن اگرچه درآتش‌عشق تو میسوزم اما هنوز در اختیار خودم نیستم.

دوشیانت ـ ای دختر پاکدامن و محجوب. چرا از پیشوایان خود، ازبزرگان خود،اینهمه می‌ترسی؟ اگر پدرت حضرت کنوا از این ماجرا آگاه شود حتماً بدش نخواهد آمد. چون:

۲۱ ـ میگویند شاهان بزرگ همیشه بی‌اجازهٔ پدر
و مادر دختر راهبه با او ازدواج می کنند[1] و هیچگاه
پدر و مادر دختر از این‌ازدواج بدشان نیامده است بلکه
بسیارخشنود شده‌اند ودختران‌نیزازدگی‌خوشی‌داشته‌اند.

شکونتلا ـ درست است. اما بمن دست مزن. من باید با دوستانم

۱ ـ Gandharva یکی از هشت نوع ازدواج درهند قدیم بود که دختر و پسر بدون اجازهٔ بزرگان ازدواج میکردند.

مشورت کنم.

دوشیانت ـ خوب رهایت خواهم کرد.

شکونتلا ـ کی رهایم میکنی؟

دوشیانت:

۲۲ـ ای دختر زیبا من تو را رها نخواهم کرد.
ای عروس پرنده، ای همسر چکرواک[1] از شوهرت خداحافظی کن
زیرا شب فرا رسیده است.

شکونتلا ـ (بدنش به لرزه درمی‌آید و آهسته میگوید) ای وای. گوتمی راهبهٔ بزرگ ما برای احوالپرسی می‌آید. ای فرزند پورو از تو خواهش میکنم پشت یکی از این درختان پنهان شو. من...

دوشیانت ـ چشم پنهان میشوم

(دوشیانت پنهان میشود و گوتمی با همراهان وارد میشود)

گوتمی ـ (نزدیک شکونتلا میرسد و دست نوازش بر سرش میکشد) ای دختر آیا دردت آرام گرفت؟

شکونتلا ـ چرا بانوی بزرگ بهتر شده‌ام.

گوتمی ـ امیدوارم با این آب بدنت آرامش یابد (آبی را بر او می‌پاشد) دختر من، آفتاب غروب کرده است بیا با من به کلبه برویم.

(آمادهٔ رفتن می‌شوند)

شکونتلا ـ (با خود میگوید) ای قلب من. بار اول آرزوی تو نزدیک بود که روا شود ولی تو ترسو بودی و دیگر پشیمانی سودی ندارد. (بعد از دو

۱ ـ در ادبیات سنسکریت جفتهای پرنده (چکرواک Chakravaka) در روز با هم بسر می‌برند ولی در وقت شب از هم جدا میشوند.

قدم که برداشتند. شکونتلا بصدای بلند میگوید) ای گلهای زیبا. ای نهالهای نورسیده و قشنگم. من وعده میدهم که برای دیدن شما باینجا بیایم. منتظرم باشید.

(شکونتلا با آشفتگی خاطر با همراهان میگریزد)

دوشیانت ـ (نفس عمیقی میکشد و سینه صاف میکند) واقعاً بسیار مشکل است کسی بخواهد در زندگی کامیاب شود و عروس خوشبختی را در آغوش گیرد.

۲۳ـ وقتی این دختر زیبا انگشت بر لب نهاد و بمن میگفت «مرا اذیت نکن» چقدر زیباتر شده بود اما افسوس...

اما اکنون کجا میروم. بهتر است همین‌جا که شکونتلا نشسته بود بنشینم تا لذت برم. (می‌نشیند و به اطراف مینگرد)

۲۴ـ این بستر گل که بر روی سنگها قرار دارد بدن شکونتلا را لمس کردند؛ این نامه که شکونتلا روی برگ نیلوفر با خط خود نوشته و اکنون پژمرده شده است و این دست‌بند گل که اینجا پراکنده است چشمان مرا ربوده‌اند. هرگز میل ندارم این مکان زیبا را که با نهالهای گوناگون ساخته شده ترک گویم.

(از پشت پرده صدا می‌آید)

ای شاه بزرگوار:

۲۵ـ به وظیفهٔ مقدس خود آشنا باش، زیرا هنگام

غروب آفتاب است اکنون وقت نماز و عبادت است، چه سایهٔ اهریمنان که چون ابرهای سیاه ترسناک هستند گرد جایگاه قربانی نمایان شده‌اند.

دوشیانت ـ آسوده خاطر باشید ما برای بیرون راندن آنها آماده‌ایم.

(پایان پردهٔ سوم)

پردهٔ چهارم

در باغ صومعه

دو دختر مشغول گل چیدنند

انسویا - پری‌یام‌ودای عزیزم . از هنگامیکه شکونتلا شوهر اختیار کرده است بسیار خشنودم. با اینکه شوهر او مرد بسیار خوبی است ولی فکرم کمی پریشان است .

پری‌یام‌ودا - چرا فکرت پریشان است ؟

انسویا - برای‌اینکه امروز شاه دوشیانت پس از تمام‌شدن‌جشن قربانیها و خداحافظی‌از راهبان‌به‌پایتخت‌خواهد رفت. نمیدانم‌وقتیکه وارد حرمسرا شد از شکونتلا یاد میکند یا نه ؟

پری‌یام‌ودا - انسویا آسوده‌خاطر باش حتماً مردمی که دارای صفات پسندیده باشند به عهد خود وفا می کنند ولی نمیدانم حضرت کنوا اگر از این موضوع آگاه شود چه میگوید !

انسویا - غصه نخور . گمان میکنم قبول کند .

پری یام‌ودا - چه دلیلی داری ؟

انسویا - چیزی که مهم‌است‌همه‌میخواهنددختر‌خودرا‌به‌شوهری شایسته بسپارند. مخصوصاً اگرسرنوشت دختربا او یارباشد خوشبخت خواهد شد و آرزوی پدر ومادر نیز بدون زحمت برآورده میشود .

پری‌یام‌ودا - درست میگویی. (نگاهی بسبد پر از گل که دردست دارد میکند) انسویا جان ، مثل اینکه سبدمان از گل پر شده دیگر لازم نیست گل بچینیم .

انسویا - فراموش‌مکنی که باید ازخداوند خوشبختی‌شکونتلارا خواستار شویم .

(پشت پرده)

اینجا کیست ؟ . من مدتیست منتظرم .

انسویا - (گوش میدهد) فکر میکنم صدای کسی باشد که به‌مهمانی آمده .

پری‌یام‌ودا - شکونتلا که در کلبهٔ خودش است .

انسویا - ولی قلبش جای دیگر است .

(پیر دورواسا درپشت پرده ازسر خشم فریاد میزند)

ای کسیکه مهمان‌را گرامی‌نمیداری و احترام نمی گذاری‌بشنو:

۱- تو که به‌مرتاض‌روحانی‌صومعهٔ خود توجه‌نداری

و در فکر کسی هستی که دوستش داری او حتماً ترا

فراموش خواهد کرد چون خمارآلودی که از خوشی

دوشین و عربدهٔ نیمه شب خبری نداشته باشد .

پری‌یام‌ودا. خدایاچه اتفاق‌بدی افتاد. دیدی چطور شد. گمان میکنم شکونتلا کـه در افکار خود غوطه‌ور است به‌یکی از روحانیان بی‌احترامی کرد وباین علت او خشگمین شده است.

انسویا. (به پرندگان نگاه میکند) او مردی معمولی نیست. پیر دورواساست که زودمیرنجد و خشمگین میشود. ببین حالا که نفرین کرد چه تند میرود و بلند نفس‌میکشد.

پری‌یام‌ودا. آری این درست است که میگویند «که میتواند بدون‌آتش بسوزد؟» تو برو دست وپایش را ببوس ودلداریش بده تامن برای بزرگداشت وپذیرایی او مقداری گل‌و میوه بچینم‌و بیاورم.

انسویا. بسیار خوب. به‌روی‌چشم. (بیرون میرود)

پری‌یام‌ودا. (گل‌می‌چیند ودرسبد میگذارد. هنگامیکه میخواهد برود پایش به‌سنگ میخورد وهمهٔ گلها میریزد) ای وای پرورد گارا امروزچه روز بدی است. از بس‌شتاب کردم که گلها را ببرم پایم به‌سنگ خورد و سبد از دستم افتاد. (دوباره شروع میکند به گل چیدن)

(انسویا وارد میشود)

انسویا. او فطرتاً خیلی غضبناك است هرچه التماس کردم هیچ توجهی نکرد ولی با کوشش بسیار قدری‌آرامش کردم.

پری‌یام‌ودا. (باتبسم) کار بزرگی کردی همینقدر کافیست. خوب بگو ببینم چه گفت؟

انوسیا. اول‌اوبا وجود خواهش بسیارمن اعتنایی نکرد وحاضر

نمی‌شد بایستد وبمن‌نگاه کند ولی پس‌از التماس بسیار وقتی گفتم ای مرتاض بزرگوار این نخستین بار است که شکونتلا تقصیر کرده است زیرا اوازقوت وتأثیرروحانیت شما بی‌خبراست، اومانند دخترشماست خواهش میکنم او را ببخشید

پری‌یام‌ودا. بالاخره چه گفت؟

انسویا. گفت حرف من هیچوقت باطل نمی‌شود و نفرین من هنگامی تمام میشود که خاتم شناسایی را بآن کسی که دوستش دارد نشان بدهد. این را گفت وتند رفت.

پری‌یام‌ودا. خاطرم کمی آسوده شد چـه شاه دوشیانت هنگام جدا شدن از شکـونتلا انگشتری را بعنوان یادگار به‌او داده است. گمان میکنم با نشان دادن آن از نفرین پیر دورواسا نجات خواهد یافت (پری‌یام‌ودا و انسویا چند لحظه با هم قدم میزنند)

پری‌یام‌ودا. (رو بسروی خود را نگاه میکند) انسویا جان. خـوب نگاه کـن ببین دوستمان شکونتلا چگونه مانند مجسمه بی‌حرکت نشسته وصورتش رابر کف دستش‌تکیه داده‌است. آنقدر درفکرهمسرش است که خود راازیاد برده‌است دراین‌صورت‌چگونه میتواند ازمهمان پذیرایی کند؟

انسویا. پری‌یام‌ودای‌عزیزم، این‌موضوع‌فقط بین‌من وشما بماند چون‌شکونتلا فطرتاً بسیار حساس است باید سعی کنیم که به‌اودراین باره چیزی نگوییم.

پری‌یام‌ودا- چگونه میشود گل یاسمین را با آب گرم آبپاشی کرد؟

(پری‌یام‌ودا و انسویا بیرون میروند وصحنه پایان می‌یابد)

(یکی از راهبان خواب آلود وارد میشود و چشمان خود را میمالد و نفس عمیقی میکشد)

راهب - اکنون حضرت کنوا از سفر برگشته ودستور داده‌است معلوم کنم از شب چند پاس گذشته است (اطراف خود را نگاه میکند) مثل اینکه صبح شده زیرا :

۲ـ از یك سو ماه در پشت کوهساران فرو میرود و
از سوی دیگر خورشید با اشعهٔ زرین خود بالا می‌آید.
این دو ستارهٔ پرنورو درخشان که همیشه یکی غروب و
دیگری طلوع میکند پستی و بلندی زندگی را به‌آدمی
نشان میدهند.

۳ـ این گل سوسن که هنگام درخشیدن ماه شگفته و
تروتازه بود اکنون که ماه غروب کرده طراوت خود را
از دست داده و پژمرده شده است. چه خوب گفته‌اند که
زنان هنگام جدایی از همسرشان بسیارغمگین وناراحت
میشوند.

انسویا- (واردمیشود) هرچند من از عشق بازی خبری ندارم ولی میدانم که رفتار شاه دوشیانت با شکونتلا شایسته نبود.

راهب - هم اکنون میروم و به عرض حضرت کنوا میرسانم که صبح دمیده وهنگام جشن «هاون» است. (راهب میرود)

انسویا - (با خود میگوید) چکار کنم، خوابم نمی‌آید به‌جشن‌هاون هم نمی‌توانم بروم، چون دست‌و پایم تاب‌و توان ندارد. ای‌خدای عشق اکنون که شکونتلای‌عزیزما رابدست آن‌شاه‌هوسبازسپردی به‌آرزوی خود رسیدی. بی گمان این از اثر نفرین پیر دورواساست. نمیدانم چه باید کرد ؟

آیا انگشتری که به‌عنوان یادگاری به‌شکونتلا داده بود پیشش بفرستم؟ ولی چگونه پیشوایان روحانی را از این موضوع آگاه کنم. اگر چه میتوانم به حضرت کنوا بگویم که شکونتلا به پیر دورواسا بی‌احترامی کرده ، اما چگونه میتوانم بگویم که او با شاه دوشیانت عروسی کرده و اکنون باردار است ، چه تقصیرازخود شکونتلا است. خدایا مشکل بزرگی است ، نمیدانم چه باید کرد؟

پری‌یام‌ودا - (وارد میشود وبا خوشحالی میگوید) انسویا زود باش عجله کن، شکونتلا امروز خداحافظی میکند مابابد اورا بدرقه کنیم.

انسویا - بگو ببینم چطور شد ؟

پری‌یام‌ودا- گوش کن. هم اکنون که نزد شکونتلا رفته بودم تا از او احوالپرسی کنم، شکونتلا در حالیکه از شرم سرش پایین بود پیش پدرش ایستاده بود، حضرت کنوا اورا درآغوش خود فشرد و گفت «نورچشم هرچند چشم بسته به‌این کارتسلیم شدی، اما سرانجام سعادتمند شدی، چه هاون‌دار «یجمان» در هنگام جشن قربانی که میخواهد در «هاون» روغن بریزد پلکهای چشم اوازبسیاری دود رویهم افتاده‌است.

دیگر اینکه هر مرد مرتاضی که علم به شاگردش بخشید خاطرش از دست اوهیچگاه پریشان نخواهد شد. امروز ترا باچندتن ازروحانیان صومعه به خانهٔ همسرت میفرستم.

انسویا ـ ولی حضرت کنوا این موضوع را چگونه فهمید و کی به‌او گفت؟

پری‌یام‌ودا ـ هنگامیکه حضرت کنوا به صومعه قدم نهاد این موضوع به‌او الهام شد.

انسویا ـ بگو، چگونه به‌او الهام شد.

پری‌یام‌ودا :

٤ـ نوری که دوشیانت در خود برای بهبود دنیا
داشت اکنون در دل دختر تست مانندآتشی که دردرخت
«شمی» پنهان است.

انسویا ـ (پری‌یام‌ودا رادرآغوش‌میکشد) خیلی خشنود شدم اماچون شکونتلا امروز ما را ترك میگوید کمی احساس ناراحتی میکنم.

پری‌یام‌ودا ـ عیبی ندارد درهرحال با غم و شادی میسازیم، تنها راحتی شکونتلا را آرزومی کنیم.

انسویا ـ خوب‌عزیزم، برو آن‌دستهٔ گل‌لاله را که درجام نار گیل برای امروز گذاشته وبه‌درخت انبه‌آویخته‌ام بیاور وباخودت ببرتا من چیزهای دیگر را برای مراسم خداحافظی فراهم کنم.

(انسویا وپری‌یام‌ودا میروند و از پشت پرده صدای راهبی می‌آید)

راهب ـ ای گوتمی، امروزشکونتلا میرود «شارنگراو» و دیگر راهبان را خبر کن تا بیایند و بهمراه او بروند

پری‌یام‌ودا ـ (گوش‌میدهد) انسویا، عزیزم زودباش مرتاضانی که برای‌رفتن با شکونتلا به‌پایتخت تعیین‌شده‌اند هم‌اکنون واردمیشوند.

(شکونتلا با راهبان وارد میشود)

راهبه ـ ای دختر خواهش میکنم کاری کن کـه شوهرت بتو احترام بگذارد تا شایستهٔ نام ملکه باشی.

راهبهٔ دیگر ـ دعا میکنم ولیعهدی‌شجاع به دنیا بیاوری.

یکی از دوستان ـ شکونتلای‌عزیزخوش‌آمدید، بفرمایید‌اینجا بنشینید تا کمی شما را آرایش کنیم.

شکونتلا ـ البتـه افتخار من است که شما آرایشم کنید زیـرا دیگر این نوع‌آرایش برای من نیست. (گریه میکند)

انسویا ـ عزیزم، اکنون وقت شادی است شایسته نیست گـریه کنید. (و دستمالی‌به‌چشمان‌او میکشد)

پری‌یام‌ودا ـ دوست مهربان، شایسته است که صورت و گیسوان زیبای شما با جواهر زینت شود چه آنچه در صومعهٔ ما یافت میشود نمی‌تواند زیبایی ترا بهتر جلوه گر سازد.

(یکی از راهبان با سبدی پر از اسباب آرایش وارد میشود)

راهب ـ بفرمایید با این وسایل او را بیارایید

گوتمی ـ این چیزها را از کجا فراهم کردی؟

راهب ـ وقتیکه حضرت کنوا دستور دادند که بروم و این گلها

را بچینم :

۵ـ هنگامیکه به‌جنگل‌رفتم یکی‌از درختها پارچهٔ سفیدی مانند ماه بمن داد . دیگری «حنا» برای رنگ کردن‌پایش آماده کرد . خدای‌جنگل ازمهربانی دستور داد تا درختها وسایل‌آرایش را به‌شکونتلا هدید کنند .

پری‌یام‌وداـ اگراین گلها هدیهٔ جنگل باشد دلیل اینست که شما درخانهٔ همسرتان بخوشی زندگی خواهید کرد . (شکونتلاشرمگین میشود)

انسویاـ عزیزم ببخشید هرچند به هنرآرایش آشنا نیستم ولی ازروی عکسهایی که دیده‌ام‌ترا آرایش میکنم .

شکونتلاـ چه میگویی من که ازهوش سرشارتوآگاهم .

(آن دو مشغول آرایش دادن شکونتلا میشوند و در این موقع حضرت کنوا وارد می‌شود)

کنوا :

۶ـ شکونتلای من امروزمیرود ؛ قلبم‌ازاندوه لبریز است . از بس اشك ریخته‌ام گلویم را بغض گرفته است ونفسم تنگی میکند . فکر و خیال بسیار دید چشمانم را ضعیف کرده است . من که مردی ریاضت کش و مرتاض این صومعه‌ام و در جنگل زندگی میکنم بسبب علاقهٔ بسیار به‌فرزندم چنین ناراحتم ، پس پدران و مادرانی که درخانه وشهرزندگی‌می کنند چقدرازدوری دختران‌خود

که به خانهٔ شوهرمیروند ناراحت می‌شوند .

(کنوا قدری در اطراف قدم میزند)

انسویا و پری‌یام‌وداـ شکونتلای‌عزیز، آرایش‌توتمام شد حالا خواهش می کنیم این‌جامهٔ ابریشمی را بپوش .

گوتمیـ حضرت کنوا برای‌خداحافظی‌آمد ، از چشمانش‌اشك خشنودی می‌بارد ، مثل اینکه از همانجا میخواهد در آغوشت کشد به او سلام کن و دستو پایش را ببوس .

شکونتلاـ (با حیا تعظیم میکند) پدرجان ، سلام .

کنواـ دخترعزیزم :

۷ـ همچنانکه شارمشتهابه‌شاه یایاتی[1] که فرزندپورو بود شوهر کردوپسری ولیعهد به‌دنیاآورد، دعامی کنم که توبا شوهرخود زندگی‌خوشی سرشارازمهرومحبت داشته باشی و فرزندی برومند به جهان آوری .

گوتمیـ مرتاض بزرگ این فقط دعا نیست بلکه این نیت خوب‌و احسان شماست .

---

۱ ـ در زمان قدیم شاه یایاتی (Yayati) که فرزند پورو بود دو زن‌داشت یکی دیویانی (Devayani) دخترکاهن اهریمنان و شارمشتها (Shrmistha) دختر شاه اهریمنان . « شارمشتها » با ملایمت ومهربانی خود دل شاه « یایاتی » را ربود و عنوان ملکه بدست‌آورد و ازدواج شارمشتها با شاه « یایاتی » شباهت به ازدواج « شکونتلا » با « دوشیانت » دارد که برسم گندروا Gandharva انجام گرفت

کنوا. اکنون آتش‌مقدس‌شعله‌ور است بهتر است که دوری بزنیم.
(همه می گردند)

۸ـ این آتش مقدس که موافق سنت قدیم درجایگاه
خود شعله‌ور است و چهار گوشهٔ جایگاه را با گیاههای
مقدس پوشانده برای ما شایان احترام است.
(شکونتلا دورآتش میگردد)

ببینید «شارنگراو» وهمراهان کجا هستند؟

شارنگراو ـ (وارد میشود) خداوند گارا. بنده حاضرم اگردستور میفرمایید حرکت کنیم؟

کنوا ـ پس خواهرخود را راهنمایی کنید.

شارنگراو ـ (خطاب به شکونتلا) عزیزم، خواهش میکنم تشریف بیاورید. (همه حرکت‌می‌کنند)

کنوا ـ ای درختان صومعه که درفرمان خدای جنگل هستید.

۹ـ میدانید که شکونتلابدون آب دادن‌شماهیچگاه
آب‌نمی‌نوشید. هرچند اودوستارآرایش بود ولی هرگز
به گلها و برگهای شما دست دراز نکرد. هنگامیکه
شکوفه‌ها وغنچه‌های‌شما می‌شکفتند اوجشن وشادی برپا
میکرد. آگاه باشید امروز اوبه‌خانهٔ‌شوهرمیرود اوراازروی لطف و مهربانی وداع گویید.
(بانگ مرغ «کوکو» می‌آید)

۱۰ـ این درختان صومعه که دوست شکونتلایند با

سفر شکونتلا موافقند چه نوای روحنواز «کوکو» و دیگرپرندگان که ازلابلای شاخه‌هابگوش میرسد پاسخ نیك و دوستانهٔ آنهاست.
(صدای غیبی)

۱۱ـ در راه تو چشمه‌هایی است که همه پراز گل نیلوفر است و در سایهٔ درختان از تابش آفتاب محفوظ خواهی بود. گرد و غبار راه ترا ناراحت نخواهد کرد. نسیم ملایم و فرح‌انگیزی که خواهد وزید ترا نوازش میدهد وخشنودمیکند، امیدوارم این‌سفربرتومبارك‌باشد.

شکونتلا ـ پدرجان میل‌دارم‌آن بوتهٔ گل یاسمن را که برای من مانند خواهری مهربان است وداع بگویم.

۱۲ـ آهوان ازغم جدایی دیگرنمی‌چرند.طاووسها
نمی‌رقصند. درختان نو رسیده و نهالهای جوان برگهای
زرد شدهٔ خود را چون اشك حسرت فرو میریزند.

شکونتلا ـ پدرجان میل‌دارم‌آن بوتهٔ گل یاسمن را که برای من مانند خواهری مهربان است وداع بگویم.

کنوا. دخترم، میدانم که علاقهٔ تو بآن گل‌یاسمن مانند خواهری حقیقی است ، برو آن گل در سوی راست صومعه است ، با هم خدا حافظی کنید .

شکونتلا. (به بوتهٔ گل یاسمن نزدیك میشود) ای گل یاسمن که بدرخت انبه چسبیده‌ای . با این شاخه‌های زیبا که مانند دستهای تست مرا در آغوش بگیر و بدرودم بگو. زیرا امروز روز جدایی است و من بجایی دور میروم .

کنوا. دخترم !

۱۳ـ همچنانکه فکر میکردم بختت بلند بود که
بهمسری شایسته برسی چه بوتهٔ گل یاسمن که خواهر
تواست از روی علاقهٔ بسیار بدرخت انبه چسبیده است .
بهمین جهت فکرم آسوده است و از دوری تو پریشان
خاطر نیستم .
خوب ، برویم .

شکونتلا ـ (خطاب بدوستانش) دوستان من . این نهال یاسمن و درخت انبه را بشما می‌سپارم .

انسویا ـ پس ما را به که می‌سپاری ؟ (شروع به گریه کردن میکند)

کنوا ـ انسویا گریه مکن . شما هر دو باید بشکونتلا دلداری بدهید .

شکونتلا ـ پدرمهربان، آن آهوی زیبا و خوشرنگ که نزدیك

کلبه میچرد مثل اینکه باردار است هنگامیکه برهاش بدنیا آمد، این مژدهٔ خوش وشادی‌بخش را بمن برسان.

کنوا. بسیارخوب، خاطرت جمع باشد هیچوقت فراموش نمی کنم.

شکونتلا . آه کیست دامنم را میکشد. (بعقب برمیگردد)

کنوا. آها فهمیدم :

۱۴ـ همان بره آهو است که او را مانند فرزندی
پرورش داده‌ای . هر گاه دهان اوراخاری تیز خراش میداد
تو برزخم او مرهم میگذاشتی ودانه‌های برنج رابا دست
خود به او میخوراندی امروز چون خبر رفتنت را شنیده
است از فرط علاقهٔ بسیاری که بتو دارد از رفتنت
جلوگیری میکند .

شکونتلا ـ ای آهوی من ، من از پیش تو میروم وتو نباید دنبال من بیایی ، وقتی مادرت ترا بدنیا آورد خودش از دنیا رفت از آن‌روز تا کنون من ترا پرورده‌ام وبزرگت کردم ، ازین‌پس پدرم از تو نگهداری میکند، اکنون بر گرد . (شکونتلا شروع به گریه کردن میکند)

کنوا. دخترم :

۱۵ـ شکیبا باش . چشمان پراز اشکت را پاك کن .
چه چشمان پراز اشك تو مانع دیدنت میشود . دراینجا
زمین پستی وبلندی بسیار دارد ، ممکن است پایت بسنگی
بخورد و برزمین بیفتی .

شارنگراو ـ خداوند کاراچنانکه مرسوم‌ماست‌بدرقه کنند گان تاچشمهٔ اول می‌آیند، اکنون که باین چشمه رسیدیم هرپیامی دارید بگویید ودیگرباز گردید.

کنواـ خوب راست‌میگویی، حالابرای‌چند دقیقه درسایهٔ درخت بنشینیم(باخود میگوید) چه پیامی‌برای‌دوشیانت بفرستم که درست‌باشد. (فکرمیکند)

شکونتلاـ (آهسته درگوش انسویا میگوید) ببین آن‌پرنده چکرواك را میگویم که‌پشت گل نیلوفرپنهان شده‌ازدوری همسرش «چکرواکی» چقدرناراحت است؛ مثل اینکه گریه میکند. پس‌من چگونه تحمل کرده ام، نمیدانم وقتی که پیش شاه دوشیانت رسیدم خوشبخت میشوم یانه؟

انسویاـ این حرفها را نزن.

۱۶ـ این پرنده‌چکری‌شب دراز را دورازهمسرش‌با سختی درخاموشی تحمل‌میکند،چه‌غم‌جدایی‌هرچه بسیار باشد با امیدواری‌بدیداردوباره آن‌رامیتوان تحمل کرد.

کنواـ این پیام را هنگامیکه شاه دوشیانت با شکونتلا روبرو میشودبه‌او برسان.

شارنگراوـ بفرمایید، به او خواهم گفت.

کنوا ـ به شاه دوشیانت بگو:

۱۷ ـ ما مرتاضیم ولی خانوادهٔ شما بسیار بزرگ

است. شکونتلا خودش بشما دل بست و هیچ کس دراین کار دستی نداشت. از اینرو همیشه این نکته را در نظر داشته باشید و شکونتلا را مانند ملکه‌ای گرامی دارید جز اینها هر اتفاقی‌روی بدهد با سرنوشت است ومناسب نیست دربارهٔ آن سخنی بگویم.

شارنگراوـ هرچه فرمودید فهمیدم.

کنواـ دختر عزیزم،اکنون میخواهم چند کلمه با شما گفتگو کنم. هرچند ما در جنگل‌زندگی می کنیم ولی از کارها و اتفاقات جهان خوب با خبریم.

شارنگراوـ درست است قربان. البته هیچ نکته‌ای بر مردان روحانی و دانشمند پوشیده نیست.

کنواـ دخترم‌خوب گوش کن.زمانی که‌قدم‌به‌خانهٔ‌شوهر گذاشتی:

۱۸ـ بزرگان خانه رااحترام بگذار و گرامیشان دار و خدمت آنان را واجب شمار؛ با زنان حرم شاهی مانند دوستانت‌رفتار کن و باآنها یك رنگ و یکدل باش؛ هرگاه همسرت رفتاری‌پسندیده نداشت خشمگین‌مشوو به او سخنان زهرآگین برزبان میاور؛ به خدمتگاران مهربانی و دلسوزی کن؛ به خوشبختی خود مغرور مباش و ناز و کبر مفروش؛ دخترانی که در خانهٔ شوهر رفتاری نیك و کرداری پسندیده داشته باشند فرمانروای آن

خانه‌اند، ولی آنان کـه خلاف ایـن رفتار کنند خانوادهٔ شوهر وکانون آسایش خود را برهم میزنند.اینطورنیست گوتمی؟

گوتمی- خوب، این اندرزها برای عروس کافی‌است. (به شکونتلا روی میکند) دخترم، این سخنان پرمعنی رابگوشهٔ دامن خود گره‌بزن.

کنوا- دختر مهربانم ، بیا از من و دوستانت خداحافظی کن.

شکونتلا- پدر جان، پری‌یام ودا وانسویا از اینجا بازمیگردند؟

کنوا - آری ، دختـر عزیزم ، پری‌یام ودا و انسویا نمی‌توانند با تو به‌پایتخت‌بیایند. آنها هم مانند تو دخترند و باید ازدواج کنند. گوتمی با تست .

شکونتلا - (خودش را درآغوش‌پدر می‌اندازد) پدرجان دوراز آغوش تو به نهال صندلی می‌مانم که از کوههای مالایا دور افتاده باشد . من در میان بیگانگان چگونه میتوانم زندگی کنم .

کنوا - دخترم ، چرا اینهمه غمگینی ؟

۱۹ ـ هنگامیکه به‌قصرشاهی‌رسیدی وقت توصرف کارهـای خانه ، شاه و خدمتگاران میشود و همچنانکه خاور خورشید رابه‌وجودمی‌آورد تو نیز شاهزاده‌ای‌به‌دنیا خـواهی آورد که اندیشهٔ تـو بدان مصروف شود . غـم جدایی را از یاد خواهی برد . ای خدای بزرگ آرزوی مرا اجابت کن .

(شکونتلا دست و پای پدرش را می‌بوسد و خداحافظی‌میکند و بعد نزدیک دوستانش میرود)

شکونتلا - شما هر دو با هم مرا در آغوش‌بگیرید. (هر دو او را درآغوش میگیرند)

انسویا - (درگوش شکونتلا میگوید) دوست من اگر شاه تـرا نشناخت و بتو اعتنایی نکرد، انگشتری را که‌به‌نام اوبود نشانش بده.

شکونتلا - وای که ازین اندیشه سراپایم میلرزد .

پری‌یام‌ودا - دوست‌عزیزم، اندیشه بخود راه مده . عشق‌ومحبت بسیار اینگونه فکرها را هم همراه‌دارد .

شارنگراو - آفتاب خیلی بالا رفته است . شکونتلا زود باش .

شکونتلا - (به‌اطراف‌صومعه مینگرد) پدرجان ، نمیدانم دیگر کی باین صومعه باز خواهم گشت .

کنوا - دختر مهربان گوش کن :

۲۰ ـ پس از آنکه مانند هووی زمین که محدود چهار دریاست پسری شاهزاده برتخت سلطنت نشانیدی و وظیفهٔ شاهی‌را بر دوش‌او گذاردی با همسرت برای دیدار ما به‌صومعه خواهی‌آمد.

گوتمی - دخترم وقت‌میگذرد. اجازه بده‌پدرت باز گردد .این سخنان هیچگاه تمام شدنی نیست .

شکونتلا - پدر مهربان بر اثر ریاضت بسیار تن تو بسیارضعیف

شده است تمنا دارم هیچگاه از دوری من غمگین مباش .

کنوا ـ (آه میکشد) نور چشم :

۲۱ ـ آن بوته‌های برنج را که تو روبروی کلبهٔمن
کاشته‌ای همیشه دربرابر دیدگانم خودنمایی میکندوترا
بیادمن‌می‌آورد. چگونه می‌توانم ازدوری‌تو غمگین‌نباشم.
دخترمهربان‌و وفا دارم. برو که خدای‌بزرگ‌یار ونگهدارت باد.

(شکونتلا و همراهان میروند)

پری‌یام‌ودا ـ (بدنبال آنها نگاه میکند) آه خدایا شکونتلای عزیز در پشت درختان ازنظر پنهان شد . بی اوصومعهٔ ما رونقی‌ندارد. چگونه میتوانم‌به‌آنجابروم ؟

کنوا ـ آری عشق چنین‌است. (چند لحظه می‌اندیشد) خوب‌شد، امروز که شکونتلا رابه‌خانهٔ شوهر فرستادم خاطرم کمی‌آرام گرفت. هرچه باشد:

۲۲ ـ دختر ازآن دیگران‌است . باید به‌دست‌آنان
سپرده شود. اکنون که‌اورا به‌خانهٔشوهر فرستادم خاطرم
چنان‌آسوده شد که گویی‌امانت گرانبهایی‌رابه‌خداوندش
پس داده باشم .

(پایان پردهٔ چهارم)

پردهٔ پنجم

گوشه‌ای از دربار شاه دوشیانت

شاه دوشیانت و بذله‌گوی دربار وارد میشوند و از پشت پرده آواز موسیقی شنیده میشود

بذله‌گوی ـ (گوش میدهد)دوست‌عزیز! گوش کن‌ببین چه‌آهنگ دلنشینی است . گمان میکنم ملکه ترانه‌ای زمزمه میکند .

دوشیانت ـ خاموش باش . خوب گوش کن . (آواز موسیقی اندك بلندتر میشود)

(آواز)

۱ـ تو ای زنبور که‌هردم به غنچه‌ای تازه می‌تازی‌و
نیش خود را در کلبر گ آن فرو میبری و آنگاه ازآن
روی برمیگردانی و بر گل نیلوفر می‌نشینی و سپس از
گل‌نیلوفر دست‌برمیداری وبه گوشهٔ‌آبگیرهاپناه‌میبری
وبرشکوفه‌های نو رسیده آنجاها بوسه‌میزنی، وه که‌چقدر
بی وفایی !

دوشیانت ـ به به ، چه آهنگ دلنوازی به گوش میرسد .

بذله‌گویـ آهنگ را فراموش کن، معنی آن را دریاب. می‌فهمی چه میگوید ؟

دوشیانت ـ (با لبخند) آری می‌فهمم وقتی عاشقش بودم اما اکنون تغییر کرده‌ام از اینروست که ملکه از من شکایت میکند ، برو به‌ملکه بگو شکایت بسیار خوبی میکنی. واقعاً گله کردن چقدر لذت بخش است.

بذله‌گویـ اطاعت میکنم . اما دوست من ! اگر من بروم واین پیغام را به‌ملکه برسانم وندیمه‌هایش مرا بباد کتک بگیرند وموهایم را بکشند در آن وقت که من مانند راهبی پیر در دست گروه پریان گرفتار شدم، چگونه میتوانم خودم را نجات بدهم ؟

دوشیانت ـ برو،من مطمئنم که‌خوب میتوانی ازپس آنها برآیی .

بذله‌گویـ بسیار خوب. چاره ندارم . (بیرون میرود)

دوشیانت (با خود میگوید) از شنیدن این آهنگ با آنکه در حرمسرا هستم دلواپس شدم . چون :

۲ ـ گروهی از شنیدن آواز یا آهنگی روح‌نوازو
از دیدن منظرهٔ باغ‌و گلزاری زیبا غمگین میشوند و
قلبشان پر از اندوه میگردد این نشانهٔ آن است که در
گذشته اتفاق سرورانگیزی روی داده است و اکنون
آنها را بیاد آن اتفاق که شاید دیگر روی نخواهد داد
می‌اندازد و اندوهگینشان میسازد .

(می‌نشیند وسررا به‌دست خود تکیه میدهد. در این‌هنگام ندیم‌شاه می‌آید، در حالیکه متوجه او نیست)

ندیم ـ (با خود) نمیدانم چه‌اتفاق افتاده است؟این چه‌وضعی است؟

۳ـ در روزهای اول جوانی این عصا را برای فرمان
دادن و برای‌شأن وشوکت به‌دست میگرفتم . ولی امروز
که پیر شده‌ام عصای راه و دستگیر زندگیم است .

درست است که شاه باید سرگرم کار دربار باشد اما اکنون که شاه‌به‌حرمسرا رفت، من نمی‌خواهم مزاحم او باشم . اما نمیدانم بااین کسانی که از طرف حضرت کنوا آمده‌اند چه کنم ، آنان را بکجا راهنمایی کنم ؟ چه کنم ، چاره نیست پادشاه وظیفه‌یی دارد مقدس‌تا هر کس که پیش‌او می‌آید وحاجتی دارد پادشاه حاجت او را برآورد.

٤ ـ خورشید آنگاه که‌به گردونهٔ خود نهیب میدهد
و وارد آسمان میشود هرگز تا غروب از پای‌نمی‌نشیند.
باد شب‌و روز از وزیدن بازنمی‌ایستد . همچنانکه
«شیش» ماربزرگ‌همهٔ‌زمین را بر سر دارد ، شاه‌هم چون
ازمردم‌خراج میگیرد وظیفه دارد که مراقب کارها باشد.
کار پادشاهی و حکومت چنین است .

(چند قدم جلوتر میرود وناگهان دوشیانت را می‌بیند)

آها ، شاه اینجا است . چرا بفکر فرو رفته است .

٥ـ شاه که همیشه به‌ملت‌مانندفرزندی نگاه‌میکرد،

اکنون همچون فیلی خلوت گزیده است که کلهٔ خودرا
ترك کرده‌باشد.

(نزدیك شاه میرود)

ندیم - جهانپناه زنده باد. ازدامنهٔ کوه هیمالیا دو زن ودو مرد به‌پایتخت رسیده‌اند و میگویند از طرف حضرت کنوا پیامی بخدمت شاه آورده‌اند. با آنها چه کنیم، چه امر میفرمایید؟

دوشیانت - آنها را با احترام وارد کنید و از طرف من به‌رئیس تشریفات‌بگویید که با مراسم مقدس روحانیان را استقبال کند و بحضور من بیاورد. من در اینجا منتظرم.

ندیم - فرمانبردارم. (بیرون میرود)

دوشیانت - (بلند میشود و از کنیز خود سؤال میکند) ای ویتروونی مرا راهنمایی کن تا بجایگاه مقدس بروم.

ویتروونی - بفرمایید از این‌طرف.

دوشیانت - (چند قدم برمیدارد و با خود یا ناراحتی میگوید) در دنیا هر کسی از رسیدن به‌آرزوی‌خود خوشحال‌میشود جز شاهان که‌پس‌از رسیدن به‌تخت وقبول‌مسئولیتی‌بزرگ دچار دل‌مشغولی‌میشوند. چون:

۶- حس احترام کنجکاوی واشتیاق رابدور میدارد،
مسئولیت حفظ خزانهٔ ملت چقدر کار را دشوار میسازد.
در اینجا خستگی‌هیچوقت دورنمی‌شود ووظیفه روز بروز
افزون میشود بالاخره داشتن چترشاهی نه‌تنها آسوده‌شان

نمیدارد بلکه بیشتر خسته‌شان میکند زیرا دور نیست
که روزی از دستشان‌بیفتد.

(پشت پرده صدای دو رامشگر بگوش میرسد)

رامشگران - زنده باد شاه ما.

رامشگر اول:

۷- ای شاه تو یك لحظه آرام نداری پیوسته برای
ملت خود زحمت میکشی واین کار هرروز تست.
توبآن درخت‌بزرگ می‌مانی که آفتاب سوزان را
برسرتحمل میکندتامردم‌راازسایهٔ خود برخودار نماید.

رامشگردوم:

۸- ای شاه تو باعصای‌شاهیت مردم گمراه را به‌راه
راست هدایت میکنی.
توهمیشه دراختلاف مردم درست قضاوت میکنی.
مردم‌جهان همیشه‌به توانگران روی می‌آورند.
امانو تنها خویشاوند بی کسانی.

دوشیانت - به به، این ستایش مرا خوشحال میکند.

ویتروونی - جهانپناه، به ایوان‌جایگاه مقدس که رفت‌و روب شده رسیده‌ایم. نگاه کنید در این گوشه گاو مقدس ایستاده است. متوجه یله باشید.

دوشیانت - (ازپله بالا میرود وخطاب‌بهوینتروونی) چه خیال میکنی،

مقصود حضرت کنوا ازفرستادن این مرتاضان چیست ؟

۹ـ شاید اهریمنان آنها را ازعبادتشان بازداشته‌اند
وبه آنها آزاررسانده‌اند ویا کسی‌به‌جانوران صومعه آزار
رسانده است .
شایدکاری‌بد کرده‌باشم که درختان ونهالهادرصومعه
در موسم معیّن از دادن میوه و گل‌خودداری کرده‌اند .
قلب من‌از این فکرهای گوناگون اندوهگین است .

ویتروونی ـ من گمان می کنم مرتاضان برای عرض تبریك از کارهای نیك شما به‌حضرت حاضر آمده‌اند .

(شکونتلا و گوتمی ودیگرراهبان وندیم وندیمه وبرهمن‌های‌پیر واردمیشوند)

ندیم ـ بفرمایید اینطرف ، اینجا . آنجا .

شارنگراو ـ ای شاردوت .

۱۰ـ درست است که همه شاه دوشیانت را دارای
رفتاری پسندیده‌می‌پندارند ومیگویند به‌زیردستان خود
یاری میکند و کسی از دست او دررنج و شکایت نیست
بااین همه چون من‌همیشه در گوشهٔ تنهایی و دورازمردم
زندگی کرده‌ام مثل‌اینست که وارد خانهٔ کسی شده‌ام که
درحال سوختن است .

شاردوت ـ آری ، من‌هم‌ازموقع رسیدن‌به‌شهرچنین‌فکرمیکنم.
۱۱ـ دراینجا همه دراندیشهٔ‌عیش‌وعشرتند، دراینجا

انسان پاك،ناپاك وبیدار،خفته‌وآزاد،زندانی بنظرمیرسد .

شکونتلا ـ آه خدایا، چرا مژگان چشم چپم میزنند . گمان میکنم این نشانهٔ بدبختی من است .

گوتمی ـ دخترم، از اینگونه سخنها مگو : خدایان ، خانوادهٔ شوهرت و ترا حفظ خواهند کرد .

برهمن پیر ـ (اشاره به‌شاه‌میکند) ای راهبان ! ای حاضران ! شاه دوشیانت‌حافظ آرامش‌ملت برای‌احترام شما ازروی‌تخت خودبرخاسته است ، بحضورش شرفیاب شوید .

شارنگراو ـ ای پیر مبرشد ! البته این رفتار شاه قابل ستایش است ولی‌برای‌ما مهم نیست چون :

۱۲ـ درخت پرمیوه همیشه‌سرتواضع برزمین داردو
ابر پرآب دروقت‌باران‌ازابرهای معمولی پایین‌ترمی آید،
مردم‌خوشخوی‌وخوش‌رفتارچنین‌اند چون‌نیکویی و
پاکدلی درفطرت آنها سرشته شده است .
ازمردم شایسته‌هرچند توانگر باشند هیچگاه‌کاری
دور ازادب‌سرنمیزنند .

ویتروونی ـ (خطاب به‌شاه) همهٔ‌مهمانان‌خوشحال بنظرمیرسند، گمان میکنم برای انجام دادن کار مهمی بحضورتان آمده‌اند .

دوشیانت ـ (شکونتلا را مینگرد) این زن با حجاب درمیان این راهبان کیست؟

۱۳ـ این زن که اندام خودرادرحجاب‌پوشانده‌است
مانندغنچه‌ای زیباست که‌درمیان‌برگهای زردنهفته‌باشد.

ندیم ـ شاها ، بزرگوارا ! من‌هم میخواستم‌بدانم‌این زن کیست ؟ حتماً دختری زیباست .

دوشیانت ـ هر که‌می‌خواهدباشد ، شایسته‌نیست به‌زن دیگران نگاه کنیم . این رفتار ناپسندی است .

شکونتلا. (دودست برروی قلبش میگذارد وبا خود میگوید) ای‌دل ،چرا چنین میطپی؟بیاد محنتهای دوشیانت کمی تحمل کن .

برهمن پیر ـ خوب، ما که رسم معمول پذیرایی رابجای آوردیم. شاها حضرت کنوابیامی‌داده است، لطفاًتوجه داشته‌باشیدنافرستادگان پیام اورا حضوراً عرض کنند .

دوشیانت ـ بگویند .

مرتاض ـ (بابلند کردن دست) شاها ، پیوسته جاودان باشی .

دوشیانت ـ (به‌همه تعظیم میکند) امیدوارم درکار ریاضت شما هیچ مانعی نباشد .

مرتاض :

۱٤ـ کارتازمانی که‌شاه مهربانی‌چون شما سرپرست
ماست، درکارهای‌مقدس‌خللی راه نمی‌یابد.
تا وقتی که درآسمان آفتاب میدرخشدسیاه‌تاریکی
یارای پایداری‌ندارد .

دوشیانت ـ گمان میکنم ازامروز ازشنیدن این‌سخنان کامیاب شدم . خوب ، حضرت کنوا چطورند ؟

شارنگراو ـ روحانیان بزرگ از آسایش‌وسعادت بی‌نیازند چه آنها همیشه آسودگی و خوشبختی را در اختیار خود دارند . حضرت کنوابه‌شما درود فراوان فرستادند وپیوسته دعاگوی شاهند . این‌پیام را که اکنون عرض میکنم بحضور شما تقدیم داشته‌اند .

دوشیانت ـ بگویید چه فرمودند .

شارنگراو ـ گفتند از شما که بامیل و ارادهٔ خود با شکونتلا عروسی کرده‌اید بسیارخوشنودیم . چون :

۱۵ـ شما در میان مردم و رعایا پادشاهی بزرگ و
دادگسترید و شکونتلا هم دختری پاکدامن و زیباست .
گمان میکنم که پس از مدتی دوباره چنین جفتی مبارک
پیداشدند و بدینگونه خدا خود را ازبدنامی حفظ کرده
است .

اکنون چون شکونتلا باردار و همسر قانونی شماست خواهش میکنم او را بپذیرید و بازهم زندگی خوشی را شروع کنید .

گوتمی ـ ای شاه، مدتی‌است که میخواهم چند کلمه بحضورتان عرض کنم ولی وقت یاری نکرد . چون :

۱٦ـ شکونتلا بی آنکه از پدرش‌بپرسد وشما بی‌
مشورت با خانواده‌تان باهم عروسی کردید وبنابراین هر

دو مسئولید . نمیدانم درین باره چه باید بگویم .

شکونتلا - (باخود میگوید) خوب گوش بدهم ببینم چه‌میگویند !

دوشیانت - (با تعجب به گوتمی) این سخنها چیست که‌میگویی، نمی‌فهمم کجا عروسی کردیم ، مسئولید یعنی چه ؟

شکونتلا - (باخودمیگوید) این سخنها مانند آتش سوزان قلب اندوهگین مرا میسوزاند .

شارنگراو - (با تعجب) شاها ، چه میفرمایید ؟ شما خود درمیان مردم هستید وازکارهای دنیوی آگاهید . شما میدانید چون :

۱۷ـ اگرعروس درخانهٔ پدرش بیش از اندازه بماند، مردم دربارهٔ اوسخنان زشتی می گویند، از اینروست که خانوادهٔ عروس میل دارند که او هرچه زودتر به‌خانهٔ همسرش برود خواه همسراومیل داشته باشد، خواه‌نداشته باشد .

دوشیانت - ای وای ، شما هم چنین تصور می کنید که من با این دخترعروسی کرده‌ام ؟

شکونتلا - (باعجزوناتوانی‌وغم باخودش می گوید) آه،سرانجام‌بدبختی که ازآن می‌ترسیدم بسرم آمد .

شارنگراو - فکرمیکنم :

۱۸ـ از عروسی پشیمان شده‌اید یا میخواهید از وظیفهٔ خود سرباز زنید یا توانگران و زورمندان براثر

غرور ثروت‌و قدرت‌خوداز هیچ کاری روی گردان‌نیستند و کارهای خود را از یاد میبرند .

دوشیانت - این تصورخطا چیست؟ چرابه من‌تهمت‌دروغ‌میزنی؟

گوتمی - (روبه‌شکونتلا)دخترم خجالت نکش،اجازه بده روبندت را بردارم تاشاه دوشیانت ترا بشناسد .

(گوتمی روبند شکونتلا را می کشد)

دوشیانت - (به‌شکونتلا مینگرد وبا خودمیگوید:)

۱۹ـ آما این‌دختر زیبامجسمه‌ای‌اززیبایی‌وپاکدامنی است،یادم نیست که با این دخترعروسی کرده باشم وقلب من هیچ گواهی نمیدهد و من دودلم مانند زنبوری که هنگام صبح‌نمی‌تواند گل یاس پرازشبنم را بمکد ویا از آن چشم بپوشد . من اکنون این قدرت راندارم که این دختر را بپذیرم یا اورا بحال خود بگذارم .

(بفکرفرو میرود)

ندیم - شاه ما بسیارپاکدامن و درست‌کار است وباآنکه دختری باین خوشرویی پیش‌اوآمده است طمع دراو نمی‌بندد درحالیکه اگر شاهی دیگربود بی‌درنگ اورا می‌پذیرفت .

شارنگراو - شاها،چرا لبان را بسته‌اید ؟ سخن بگویید .

دوشیانت - ای‌راهب‌محترم ! من‌باخودم خیلی‌فکر کردم هرگز بیادم نیامد که بااین دخترعروسی کرده باشم . ظاهراً او باردار است ،

بااین حال چگونه اورا بعنوان عروس بپذیرم؟

شکونتلا ـ (باخودش) آه‌خدایا، اصلاً دربارهٔ عروسی ظنین است درحالیکه من کاخ بزرگی درعالم خیال برای خود ساخته بودم.

شارنگراو ـ خوب نپذیرید:

۲۰ـ ای شاه عالیقدر! شما با زوردخترحضرت کنوا را تصرف کردید با این‌همه حضرت کنوا ازین کار خشنود شد و از روی میل شکونتلا را پیش شما فرستاد، دیگر لزومی ندارد به‌آن‌مرد بینادل اهانت روا دارید.

هر چند شما چون راهزنی ثروت این خانواده را از چنگشان ربودید بااینهمه آنها از روی میل این ثروت را بشما ارزانی داشتند.

شاردوت ـ شارنگراو خاموش‌باش. (رو به‌شکونتلا) شکونتلا، ما هرچه گفتنی بود به‌شاه گفتیم اکنون نوبت تست که‌آن عهدو پیمانی را که باهم بسته‌اید بیادش‌بیاوری واورا ازخواب فراموشی بیدار کنی.

شکونتلا ـ (باخودش) چه میتوانم بگویم اکنون که شاه‌دوشیانت همه چیزرا ازیاد برده است دیگرفایده‌ای ندارد که ازعشق گذشته با اوسخن بگویم باید تاآخرعمربسوزم و بسازم وچیزی نگویم. خوب اکنون که‌اوشك دارد چرا به‌اواحترام بگذارم. (به‌مخاطب به‌دوشیانت) ای‌فرزندپورو، آن‌زمان‌رابیاد بیاور که درصومعه‌سو گند خوردی که بمن وفادار باشی و مرا کـه از همه جا بی‌خبر بودم با گفته‌های شیرین‌و فریبنده‌ات فریب دادی ومفتون خود کردی. اکنون میگویی

هیچگاه مرا ندیده‌ای و بمن توهین میکنی.

دوشیانت ـ (دستهایش را بر گوشهای خود میگذارد) وای‌وای،سخنان عجیبی میگویی.

۲۱ـ تو با این گفته‌های دروغ گـذشته از آنکـه خانوادهٔ روحانی خـود را سرافکنده و شرمسار میکنی خانوادهٔ ما را هم بدنام میکنی، مثل‌رودخانه‌ای براز آب زلال که هنگام طغیان هم‌آب خود را گل‌آلودوبویناك میکند و هم تمام درختان و نهالهای اطراف را با خـود میشوید ومیبرد.

شکونتلا ـ اکنون که تودربارهٔ من‌این‌اندازه بدگمانی ومـرا همسر دیگری می‌پنداری،هم‌اکنون نشانهٔ‌نامزدی را نشانت خواهم‌داد تا از شك بیرون‌آیی.

دوشیانت ـ آها، نشان بده تا من قبول کنم.

شکونتلا ـ (برای‌نشان‌دادن انگشتری انگشتش‌رالمس‌میکند وبعد میگوید) آه ای‌خدای‌بزرگ! انگشتری‌چه‌شد. کجا گم شد؟ (شکونتلا با افسردگی وانبوه بسیارگوتمی را نگاه میکند)

گوتمی ـ گمان میکنم‌هنگامیکه برای‌آب‌تنی به‌آبگیر رفته بودی آنجا درآبگیر افتاده باشد.

دوشیانت ـ (با لبخند) آها، اینکه میگویند زنان ودختران در حاضر جوابی زرنگ‌اند درست است!

شکونتلا - اکنون که سرنوشت با من به دشمنی برخاسته‌است من هم علامت دیگری نشانت خواهم داد.

دوشیانت - بسیارخوب، (گوش می‌دهد) بفرمایید من حاضرم.

شکونتلا - یادت‌می‌آید آن‌روزی که‌برلب آبگیر نشسته بودیم شما با برگ نیلوفر جامی درست کردید که آب بنوشید درین هنگام آن بره آهو که مانند فرزند من بود پیش آمد و شما با جامی که ساخته بودید خواستید به‌او آب بدهید ولی او هیچ اعتنایی بشما نکرد، اما همین که‌به‌او آب‌دادم‌فوراً نوشید وشما باشوخی گفتید تو و این بره‌آهو هردواهل جنگلید از اینرو بتو توجه دارد، چه هر کس به گروه خود بیشتر پیوستگی‌ومربوط است.

دوشیانت - زنان همیشه با گفته‌های شیرین و دروغین خود کسانی را مجذوب می کنند که همجنس خودشان باشد.

گوتمی - ای شاه بزرگ،این‌دختر بی گناه در صومعهٔ روحانیان تربیت یافته‌و بزرگ شده است، به‌او هرگز فریب دادن و گول زدن نیاموخته‌اند.

دوشیانت - ای راهبهٔ‌محترم:

۲۲ـ سرشت زنان چنانست که اینگونه مکرها و حیله‌ها رانیك میدانند نه‌تنها زنان فرزانه‌وهوشمند مکر کردن و گول زدن میدانند بلکه پرندگان هم از آن بی‌بهره نیستند. مثل کوکو که جوجگان خود را قبل

از اینکه قادر به‌پرواز باشند در آشیانهٔ کلاغ پرورش میدهد بی‌آنکه کلاغ ازین کار خبر داشته باشد.

شکونتلا - ای فراموشکاربیرحم. توهمه‌راماننددخودمی‌پنداری. تو درین لباس مقدس چون دامی خطرناك‌هستی که روی‌آن‌را ازعلف‌و پوشال پوشانده باشند. ای سراسر خدعه‌ونیرنگ! تو خود میدانی که هیچ کس جز تو این‌کار را نکرده است.

دوشیانت - (باخودش) خشم این‌دخترساختگی نیست چه با این طرز رفتار خود مرا دودل کرد.

۲۳ـ شاید عروسی من‌و او در صومعه اتفاق افتاده باشد. ممکن است چون من طبیعةً فراموشکارم. چشمان زیبای اوخون‌آلود است واز خشم ابروانش مانند کمانی شده است که رب‌النوع عشق‌آنها را دو نیم کرده باشد.

(بعد با صدای بلند) ای‌دختر،از رفتارواخلاق و کردار شاه‌دوشیانت همهٔ مردم با خبرند. تاکنون کسی اینگونه با من سخن نگفته است.

شکونتلا-آه، خدایا این مرد مرا زنی بدکار وحیله گر میشناسد ولی من که به‌فرزند پورو دلبستگی پیدا کرده بودم بکلی‌اشتباه کرده‌ام وخود را باین روز انداخته‌ام، گویی او در دهن عسل‌و در دل‌زهر دارد.

(با دامنش صورت خود را می‌پوشاند و شروع بگریه میکند)

شارنگراو - کسانی که بی‌مشورت بزرگتران از روی نادانی بوالهوسانه وبه‌هوای‌نفس کارمی کنند البته پریشان‌و غمگین‌میشوند.

۲۴ـ در چنین هنگامی عشق پنهانی را با عقل و
فکر باید همراه کرد چه، عشق ورزی با مردم بیگانه بدون
پیروی از عقل و فکر پشیمانی و بدبختی ببار می آورد.

دوشیانت ـ ای راهب، حرفهای عجیبی میزنی و هرچه این زن میگوید می پذیری و همهٔ تقصیرها را به گردن من می اندازی.

شارنگراو ـ (با صدای خشمگین رو بحاضران) این سخنان ضد و نقیض را شنیدید؟

۲۵ـ او که (اشاره به شکونتلا) از آغاز زندگی هرگز
فریب و نیرنگ نیاموخته و کرد آن نگشته است دروغ
میگوید، اما شاهان که روز بروز مکر و حیله را مانند هنر و
صنعت تمرین می کنند راست میگویند. او میخواهد
سخنش را باور کنم!

دوشیانت ـ ای راهب ستمگر، قبول میکنم که چنینم، ولی چه قصدی از این فریب دادن داشتم.

شارنگراو ـ قصد رفتن به دوزخ و جهنم.

دوشیانت ـ هیچ کس باور نمی کند که فرزند پورو مرتکب کاری شود که او را به جهنم بفرستد.

شاردوت ـ شارنگراو، گفتن این سخنان چه سودی دارد. پیام حضرت کنوا را به عرش شاه دوشیانت رساندیم، برویم. (بعد دوشیانت را مخاطب میسازد)

۲۶ـ ای شاه دوشیانت، این دخترزن تست. میخواهی
بخواهش و میخواهی برانش، چه شوهر هر گونه حقی به زن
خوددارد.

(بعد گوتمی را مخاطب قرار میدهد) بیا برویم گوتمی. (باچهره‌ای گرفته قصد رفتن میکنند)

شکونتلا ـ اکنون که از فریب این مرد بدکار و دغل باز بدبخت شدم شما هم ترکم میگویید. (دنبال آنها شروع برفتن میکند)

گوتمی ـ شارنگراو عزیز، شکونتلا با آه و ناله و زاری دنبال ما می آید شوهرش خیلی سنگدل است، او را نپذیرفت. پس اکنون چارهٔ او چیست؟

شارنگراو ـ (دوقدم به عقب بازمیگردد وخطاب به شکونتلا باخشم میگوید)
ای زن احمق و بیچاره، اکنون میخواهی آزاد باشی؟ چرا دنبال ما می آیی؟
(شکونتلا همانجا می ایستد و از خشم و اندوه، لرزه سراپایش را فرا می گیرد)
شکونتلا بشنو:

۲۷ـ اگر این سخنها را که شاه دوشیانت گفت راست
باشد تو زنی بدکاره‌ای و به خانوادهٔ خود خیانت کرده‌ای و
آنها را بدنام ساخته‌ای، پس باید همین جا بمانی. اگر راست
میگویی و پاکدامنی در خانهٔ شوهرت بمان و مانند یک
خدمتکار، خدمت کن. چه با این وضع جای تو هرگز در خانهٔ
پدرت نیست.

همینجا بمان ما رفتیم.

دوشیانت - ای راهب بزرگ، چرا این زن را اینجامیگذاریدو فریب او راباورمی کنید ؟

۲۸ـ ماه تنها ـوسن را بیدار میکند وخورشید هم
به گل‌نیلوفررنگ‌میدهد وجلوه گرش‌میسازد. این‌خصلت
مردم نیکو رفتار است که به‌زن دیگری‌توجه‌ندارند.

شارنگراو - همانگونه که وقتی با زنان حرمسرا آشنا شدی، عروس‌اول‌رافراموش کردی، گمان‌ندارم که ازکاربد روی گردان باشی .

دوشیانت - دربن کشمکش از شما میپرسم:

۲۹ـ یا من از نیروی حافظه بی بهره‌ام یا این زن
دروغ میگوید . در هر دوحال از شما می‌پرسم: شما چه
میگویید،این‌زن رابپذیرم یا رها کنم ؟

برهمن پیر -ای‌شاه‌عالیقدر،تدبیربنده‌رابپذیرید.اجازه بفرمایید این زن تا هنگامی که بارنتهاده‌است در خانهٔ من بماند، چه شماخود میدانید مرتاضان‌وستاره‌شناسان پیشگویی کرده‌اند که نخستین‌فرزند تو شاه‌شاهان خواهد شد. پس ازتولد اگرچنانکه پیشگویی کرده‌اند شناخته‌شد باافتخارتمام شکونتلاوفرزندش را بپذیروا گرغیرازین‌بود او را به‌خانهٔ پدرش‌روانه کن.

دوشیانت - باشد،آنچه پیشنهاد کنید وشایسته بدانید با کمال میل‌می‌پذیرم .

برهمن پیر - (خطاب‌به‌شکونتلا) دخترم بیا. بیا با من برویم .

شکونتلا - (با آه و زاری) ای مادر زمین ! بشکاف و مرا در دامن خودجای ده.

(شکونتلا دنبال برهمن‌پیر و شارنگراو ودیگران بیرون میرود وتنها شاه دوشیانت میماند وندیم)

برهمن پیر - (ازپشت پرده) وای، وای، غضب شد . معجزه شد .

دوشیانت - (گوش میدهد) چه شد؟ چه خبر است؟

برهمن‌پیر - (باتعجب‌واردمیشود) شاها ! اتفاقی عجیب روی داده.

هنگامی که‌همراهان شکونتلا رفتند:

۳۰ـ او دست برداشت و به‌درگاه خدا نالید. ناگاه
شبحی ازآسمان‌فرودآمدو او را ربود.

(همه در حال تعجب و بهت وحیرت)

دوشیانت - خوب،چون اول از قبول او خودداری کردم دیگر هیچ میل ندارم دربارهٔ اوفکر کنم.

(ندیم و برهمن‌پیر بیرون میروند)

(دوشیانت خطاب به کنیزش) ای ویتروونی‌من‌اند کی خسته‌ام، مرا به‌خوابگاهم‌راهنمایی کن .

ویتروونی - بفرمایید.

(شاه‌گامی چند برمیدارد و بعد میگوید:)

۳۱ـدرست است که دختر را نفرین کردم وعروسی را فراموش کردم، ولی این‌قلب دردناك من اصرار میکند که ممکن است این اتفاق‌افتاده باشد.

(پایان پردهٔ پنجم)

پردهٔ ششم

گوشه‌ای از دربار پادشاهی

یك افسرو دو پاسبان ویك ماهیگیر زندانی

سوچك ـ (در حالیکه زندانی را کتك میزند) ای دزد بدبخت، این انگشتری شاه را از کجا آورده‌ای؟ خوب نگاه کن ببین‌اسم شاه روی آن کنده‌شده است.

ماهیگیر- سرکار،مرا ببخشید.من‌هر گزدست‌بکار ناپسندی‌نزده‌ام.

سوچك ـ آها،فهمیدم پس این انگشتری را شاه بشما برهمن دانشمند به عنوان هدیه داده!

ماهیگیر- گوش کنید، الان میگویم.بنده ماهیگیرم ودرنزدیکی صومعهٔ مرتاضان زندگی‌میکنم.

جانوك ـ ای دزد بیچاره، من که از زندگی وخانوادهٔ توچیزی نپرسیدم.

افسر ـ بگذارید هرچه‌میخواهد بگوید.

سوچك ـ اطاعت میکنم.خوب‌بگو.

ماهیگیر- من هر روزبا دام ماهیگیری برای تهیهٔ غذای‌خانوادهٔ خود بیرون میرفتم . جایگاه صید ماهی در آبگیری نزدیك صومعهٔ مرتاضان بود.از این راه هر روز غذای کافی برای خانوادهٔ خود تهیه میکردم.

افسر-(با تبسم وتمسخر) به به، چه شغل خوبی داشتی!

ماهیگیر- سرکار چرا این حرف را میزنی ؟

۱ـ شما خود میدانید که هر کس در خانوادهٔ خود کاری دارد وهر چند کار بدی باشدنمی‌تواند آن‌را ترك کند.مثلاً برهمن که مردی روحانی وبخوش قلبی‌معروف است در هنگام قربانی دلش از سنگ سخت‌تر میشود و حیوانها را میکشد.

افسر ـ بسیارخوب، شنیدم. منظورت‌ازین سخنان چیست؟

ماهیگیر- روزی‌یك‌ماهی‌سیم به‌دامم افتاد،چون‌آن‌را قطعه‌قطعه کردم این انگشتری درخشان و زیبا را درشکم اویافتم. سپس آن‌را برای فروش به‌بازارآوردم‌ووقتی‌آن‌رابه‌زرگر نشان‌میدادم به‌دست‌شما گرفتارشدم.این‌حقیقت داستان انگشتری است،حال شما مختارید که مرا بکشید یاآزادم کنید.

افسر ـ بی گمان این مرد ماهیگیراست زیرا بدن او بوی‌ماهی وراسو میدهد.اما داستانی که در بارهٔ انگشتری گفت بسیار مهم‌است، باید من‌آن را با شاه در میان‌بگذارم. شما هر دو مراقب او باشید که

نگریزد،من اکنون بازمیگردم. (افسر میرود و پاسبانان چند لحظه صبر می‌کنند)

سوچك - جانوك،چرا سرکار نیامد، مثل اینکه دیر کرد؟

جانوك - دوست عزیز، دربار جایی است که ناگهانی نمی‌توان بدان راه یافت و با شاه‌سخن گفت.

سوچك - جانوك ، دستم میخارد . دلم میخواهد با همین دستم حلقهٔ گل سرخ را که علامت مرگ‌است، به گردن این دزد (اشاره بهماهیگیر) بیندازم .

ماهیگیر- برای چه میخواهی مرا که بی گناهم بکشی ؟

جانوك - خوب نگاه کن ، سرکار با فرمانی که در دست دارد بسوی ما می‌آید . هم اکنون ترا با لاشخورها میخورند یا سگها .

افسر - (وارد میشود) این ماهیگیر را آزاد کنید . حکایتی که در بارهٔ انگشتری گفت درست است .

سوچك - اطاعت میکنم ، سرکار هم اکنون آزادش‌میکنم .

جانوك - آها ، بله دیگر از مرگ نجات یافت . (ماهیگیر را آزاد می کنند)

ماهیگیر- سرکار ، حالا بگویید کار ما چطور بود .

افسر - بفرمایید این‌پول‌را شاه به‌عنوان پاداش بشما بخشید .

ماهیگیر - (پول را می گیرد) سرکار ، ازین لطفی که در حق بنده می کنید بسیار سپاسگزارم .

سوچك - به به ، چه بخشش بزرگی . حلقهٔ گل مرگ را از گردنش برداشتند و سوار فیلش کردند .

جانوك - ازین‌هدیه‌معلوم‌میشود که انگشتری‌بسیار گرانبهاست و ظاهراً شاه‌آن را خیلی دوست دارد .

افسر- نه ، شاه در بارهٔ گرانبهایی انگشتری نیندیشید ، ولی با آنکه طبیعةً جدی است وچندیست که رفتار واخلاقش کمی خشن و تند شده است همین که‌آن را دید چشمانش ازشادی درخشید وچنین می‌نمود که بیاد دوستی عزیزافتاده باشد .

سوچك - سرکار! کاری که شما کردید بسیارمهم بود .

جانوك - آری ، شما جان این ماهیگیر را از مرگ حتمی نجات دادید .

ماهیگیر- سرکار ! مقداری ازین پول را بعنوان شیرینی یا حق زحمتتان بردارید .

افسر- بسیارخوب، اکنون شماباما دوست شدید وهنگام شادی‌و خوشحالی است . بهتر است اکنون که همه شادمانیم (درحال خنده) به رقص و پایکوبی بپردازیم. (همه بیرون میروند)

(در این هنگام پریی به نام سانومتی وارد میشود)

سانومتی- بفرمان ایندرا وقت آب‌تنی مرتاضان حاضرشدیم . اکنون درجستجوی شاهیم چون منکا خویشاوند من و شکونتلاهم مثل دختر من‌است . من پسرنوشت‌او علاقه‌مندم . (بدقت نگاه میکند)

خیلی‌عجیب است،باآنکه جشن بهار نزدیك میشود درین قصرازشور و حرکت اثری نیست . باآنکه میتوانم با روح خود از همه چیز آگاه شوم ولی بهتراست خودم را باین دو کنیز برسانم تا از گفتگوی آنها چیزی دریابم .

(دودختر به‌نام « پرابرتیکا »۱ و « مدهوریکا »۲ واردمیشوند و به غنچهٔ درخت انبه نگاه میکنند)

پرابرتیکا :

۲ـ غنچهٔ تو رسیدهٔ انبه،چه سبز و سرخ و زردی !
چقدر رنگینی ! زندگی بهار بسته بوجود شماست .
ای غنچه‌های خوشبو ! شما در بهار شادی و نشاط
می‌آورید. از اینرو امروز که نخستین بارشما را می‌بینم
بشما خوش‌آمدوشادباش میگویم .

مدهوریکا ـ پرابرتیکا ! چه‌می گویی ، باخودت حرف میزنی ؟

پرابرتیکا ـ مدهوریکای عزیزم ! توخوب میدانی که فاخته از دیدن غنچهٔ رنگین انبه چقدر مست میشود .

مدهوریکا ـ آها ، پس بهارآمده ؟

پرابرتیکا ـ آری،هنگام‌آوازخواندن وشادی کردن‌رسیده‌است.

مدهوریکا ـ من‌میخواهم غنچه‌ای ازین‌درخت انبه بچینم ، ترا بخدا یاریم کن تاازآن بالابروم . خیلی‌دوست دارم غنچهٔ انبه دردستم

۱ـ Parabhritika (فاخته). ۲ ـ Madhurika (زنبور) .

باشد وخدای عشق را پرستش کنم . (غنچه را می‌چیند)

پرابرتیکا ـ اما من‌هم در ثواب این عبادت شریکم.

مدهوریکا ـ نیازی به گفتن‌ندارد، یك روحیم دردوبدن، زندگی ما یکیست .

پرابرتیکا ـ مثل اینکه هنوز این غنچه نشکفته ولی چقدر خوشبوی است .

۳ـ ای‌غنچهٔ خوشبو وزیبای انبه ، من ترا به‌خدای
عشق میسپارم و آرزو دارم که خدای عشق باتیردلدوزش
قلب زنانی را که همسرندارند هدف مردان سازد .

(ندیم با خشم وارد میشود)

ندیم ـ آهای دخترنادان، چکار کردی؟ چرا غنچهٔ‌انبه راچیدی؟ مگرنمیدانی شاه دوشیانت دستورداده است امسال‌جشن بهارنگیریم ؟

مدهوریکا ـ (ترسان) آقای محترم ! ببخشید ، من ازین دستور خبرنداشتم .

ندیم ـ مگر نشنیده‌ای که درختان که در بهار شکوفه می کنند وپرندگانی که ازبوی و رنگ گل مست میشوند همگی فرمان شاه را اطاعت می کنند . نگاه کن :

٤ـ با آنکه شکوفهٔ این درخت زمان درازی است
که شکفته شده ، ولی‌آسیبی‌به‌آن نرسیده‌است . این گل
« کربك» را ببین همیشه درآغاز بهارمیشکفد ، اما هنوز

غنچه است . فاخته آن پرندهٔ خوشرنگ‌و زیبا هم‌با آنکه
از زمستان خیلی گذشته است اجازه نداردآوای دلنشین
خود را سردهد . گمان میکنم هنوزخدای عشق تیرخود
را از ترکش بیرون نیاورده است .

سانومتی ـ (باخود) بی گمان شاه مورد احترام همه است .

پرابرتیکا ـ سرکار، هم اکنون برادر ملکه ما را باینجا فرستاد وما ازهنگامی که‌آمدیم گلها را آب میدادیم و ازین دستور بهیچ رو آگاه نبودیم .

ندیم ـ بسیارخوب ، این‌کار را ازاین پس‌مکنید.

مدهوریکا ـ سرکار، ببخشید، دلم میخواهد بدانم شاه دوشیانت چرا برگزاری جشن بهار را موقوف کـرده است ؟ خواهش میکنم ، ازاین نکته اگر محرمانه نیست مرا آگاه کنید .

سانومتی ـ (باخود) مردم ازدل‌و جان خواستار برگزاری‌جشن‌اند،بی گمان دلیل‌بزرگی‌درکار است که شاه‌آن را موقوف کرده است.

ندیم ـ این راهمه میدانند . اگرشما هم‌بدانید بدنیست . مگر نشنیده‌اید شاه دوشیانت شکونتلا را از دربار وازپیش خود راند ؟

مدهوریکا ـ چـرا ؟ داستان شکونتلا را از اول تا پیدا شدن انگشتری از «میتراوسو» برادر زن شاه شنیده‌ایم .

ندیم ـ بسیارخوب ، چیز دیگری نمانده است کـه بدانید تنها هنگامیکه شاه دوشیانت انگشتری پیدا شده را دید بیادش‌آمد که در

صومعهٔ حضرت کنوا باشکونتلا عروسی کرده‌است . اکنون از راندن شکونتلا پشیمان است .

۵ـ از هرچیززیبا وخوش نمایی بیزاراست و دیگر آن‌نشاط راندارد که‌با وزراءو درباریان نشست‌و برخاست کند . شبها تا صبح خواب به چشمش نمی‌آید .

۶ـ هر گاه که زنان حرم بااو گفتگومی کنند اوبه آنها وقعی نمی‌نهد وتنها نام شکونتلا را برزبان میراند. همینکه‌متوجه‌آنان میشود عرق‌آزرم‌بررخساراومی‌نشیند واکنون بسبب همین غمگینی وآشفتگی‌است که بهاری راموقوف کرده است . (در همین حاز روبرو را نگاه میکند)

ندیم ـ نگاه کنید! شاه به این‌سو می‌آید . شما بکارخود مشغول باشید .

مدهوریکا و پرابرتیکا ـ اطاعت می کنیم . (بیرون میروند)

(دوشیانت با بذله‌گوی و کنیزش ویتروونی وارد میشود)

ندیم ـ (درحالیکه شاه را نگاه میکند) کسانیکه‌سرششان زیباست بهرشکلی که دربیایند در زیباییشان تغییری راه نمی‌یابد با آنکه غم سراسروجودش را گرفته است ، همچنان زیباست .

۷ـ تمام زیورهای خـود را کنار گذاشته است فقط دستبندی طلایـی در دست او خودنمایـی میکند . لبان خشک‌او از سوز درونش‌حکایت میکند . از فکر و خیال‌و

بی‌خوابی بسیار چشمانش خواب‌آلوده است. هرچندلاغر شده است زیبایی تن‌و جانش اورا همچنان مردی بزرگ جلوه میدهد ، چنانکه قطعه‌ای الماس هر چند کوچك باشد از درخشندگی بسیار بزرگ می‌نماید .

سانومتی ـ (باخود میگوید درحالیکه به‌شاه‌مینگرد) باآنکه ازاهانت اوبه‌شکوتلا ناراحتم ولی اوبرای‌آن زن مرد شایسته‌ایست .

دوشیانت ـ (آهسته‌آهسته باخود زمزمه میکند :)

۸ـ هنگامی‌که شکوتلای آهوچشم بانگاه بی گناه خویش میکوشید دل بی‌مهر مرا بیدار کند دلم درخواب فراموشی بود . ولی اکنون که رنج عشق آزارم میدهد بیدار شده است .

سانومتی ـ (باخود) چه میگوید ! شکوتلا دختربدبختی بود .

بذله‌گوی ـ آه دوباره روح شکوتلا وارد جسمش شد . خدایا نمیدانم دوست من کی بهترخواهد شد ؟

ندیم ـ (نزدیك میشود) شاه پیروز باد . همه جای این باغ باصفا و طراوت است میتوانید تفریح و استراحت بفرمایید .

دوشیانت ـ (خطاب بهویتروولی) بسیار خوب ، بـه رئیس وزیران بگویید چون دیرازخواب برخاسته‌ام نمی‌توانم درداد گاه حاضرشوم . کارهای مهم را بنویسند وپیش من بفرستند .

ویتروولی ـ فرمانبردارم ، هم اکنون میروم . (بیرون میرود)

دوشیانت ـ (به ندیم) شما بکارتان مشغول باشید .

ندیم ـ (کرنش میکند) فرمانبردارم . (ندیم هم میرود)

بذله‌گوی ـ دوست عزیز، خوب‌شد که اورا ازسرخودباز کردی، بیا اکنون اینجا بنشینیم و کمی خوش باشیم و این منظرهٔ زیبای بهار را تماشا کنیم . راستی چه جای خوبی است ، هوا بسیار فرحبخش و ملایم است .

دوشیانت ـ اینکه میگویندآفت همیشه‌آمادهٔ حمله‌است درست میگویند . چون :

۹ـ هنوز ازآن زمان که براثر خطایی دل من ومهر دختر راهبه از هم جدا شدند چیزی نمیگذرد که خدای عشق از کمینگاه خود با غنچهٔ انبه مرا تیر زد .

بذله‌گوی ـ صبر کن، بااین‌عصا تیرخدای عشق را می‌شکنیم . (وعصارابسوی غنچهٔ انبه می‌اندازد)

دوشیانت ـ (بالبخند) بسیار خوب ، نورروحانیت شمارا دیدم . اما میخواهم جایی بروم که غنچه‌ها ونهالها مانند شکوتلا باشد تا چشم‌و قلبم آرامش یابند .

بذله‌گوی ـ فراموش کرده‌ای که‌به کنیزحرمسرا گفته بودی که به‌آلاچیق یاسمن‌برای‌تفریح میرویم واوتصویرشکوتلا رابآنجابیاورد.

دوشیانت ـ بله‌آنجا خیلی خوب است ،آنجا برویم .

بذله‌گوی ـ از این‌سو بیا ، ببین آلاچیق خود را با این گلهای

زیباآراسته است وبرای خوش‌آمد و استقبال توآماده است .

(هردو وارد آلاچیق میشوند وسانومتی هم بدنبال آنهاست)

سانومتی - (باخود) از پشت این‌نهال دقیقاً نگاه کنم که نقاشی‌و تصویر دوست ما چطورشده تا به‌اواطلاع بدهم که چقدر شوهرش به‌او مهرمیورزد .

دوشیانت - دوباره داستان شکونتلا بیادم آمد . وقتی شکونتلا باینجاآمد اورا ازخود رنجانیدم و از دربار بیرون کردم . درآن وقت تو اینجا نبودی چرا تو هیچگاه از شکونتلا سخن نمی گویی ؟ آیا اورا از یاد برده‌ای ؟

بذله‌گوی - نه، من هرگز او را فراموش نکرده‌ام اما اگریادت باشد در پایان گفتارت گفتی این موضوع شوخیی‌بیش نیست ، مبادا آن‌را حقیقت بپندارم . من هم که مردی ساده‌لوحم آن را باور کردم . شاها، اگر راستش را بخواهی‌هرچه مقدرآدمی‌است پیش خواهدآمد.

سانومتی - (باخود) درست میگوید ، حق بااوست .

دوشیانت - دوست وفادارم ، اکنون که میدانی من چگونه گرفتارم مرا یاری کن .

بذله‌گوی - وای ، وای ، چنین مگو که این‌شایستهٔ شاه بزرگی چون تونیست . مردان بزرگ هیچگاه پیش‌دیگران ازرنج درونی‌خود سخن نمی گویند . همان گونه که کوهها هنگام باد و توفان از جای خود نمی‌جنبند .

دوشیانت - تونمی‌توانی‌تصور کنی که چگونه من‌به‌شکونتلا،آن دخترمعصوم ، بی‌احترامی کردم واوچگونه باچهره‌ای غمگین‌ازنظرها ناپدید شد . هرگاه که از گذشته یاد میکنم از اندوه بسیار نمی‌توانم برخود تسلط یابم .

۱۰ـ هنگامیکه به‌اواهانت کردم واو از پی‌دوستان خود بیرون رفت یکی‌ازراهبان به‌آواز بلند به‌او پرخاش کرد و گفت « کجا می‌آیی؟ باید همین‌جا بمانی.» دختر معصوم وبیچاره همانجا ایستاد وبا چشمان اشکبار و نگاه امیدوار بمن‌بیرحم نگریست. نگاه‌معصوم‌و پراز خواهش آن‌روز او همچون تیر زهرآلودی دل غمگین امروز مرا میسوزاند .

سانومتی - (باخود) گویا خیلی پشیمان شده است . من ازین پشیمانیش لذت میبرم .

بذله‌گوی - گمان میکنم اورا یکی از پریان ربوده باشد .

دوشیانت - چگونه کسی میتواند چنین دختر وفادار به‌شوهر را با خود ببرد ، ولی چون شنیدم که مادرش منکای پری است ممکن است یکی ازدوستان او اورا ربوده باشد .

سانومتی - (با خود) آه، عجیب‌است که شاه‌بخوبی همه چیزرا بیاد دارد ولی آن روز همه چیزرا فراموش کرده بود .

بذله‌گوی - اگراین‌راست‌باشد تردیدندارم که‌پیش‌توبازمیگردد.

دوشیانت ـ چطور؟ چگونه ممکن است ؟

بذله‌گوی ـ پدر و مادر نمی‌توانند اندوه دخترشان را درجدایی شوهرش تحمل کنند .

دوشیانت ـ دوست من ! وصال شکونتلا :

۱۱ـ منظـره‌ای بس دلکشا ، رؤیایی خیال‌انگیز ،
سرابی فریبنده ، غفلت عقل ویا پاداش کاری نیك بود که
زود پایان یافت . بهر حال نفهمیدم چه بود ، گویی امیدم
ازقله کوهی به‌قعردره فرو افتاد واز هم پاشیده شد .

بذله‌گوی ـ این سخنهای یأس‌آور را مگو و از این انگشتری که دو باره به‌دستت رسید معلوم میشود که هر دوبهم خواهید رسید و در آغوش هم جای خواهید گرفت .

دوشیانت ـ (به‌انگشتری مینگرد)

۱۲ ـ ای انگشتری بیچاره ، تو جای بسیار زیبایی
افتادی. فکرمیکنم ثواب تو پاداش کمی داشت بدین‌سبب
از آن انگشت زیبای گلگون بیرون آمدی .

بذله‌گوی ـ چطورشد که‌انگشتری رابه‌انگشت‌شکونتلا کردی؟

سانومتی ـ (باخود) من همین را میخواستم بدانم .

دوشیانت ـ هنگامیکه میخواستم ازصومعه به‌پایتخت باز گردم شکونتلای مهربان من‌با چشمان اشکبار گفت «چه وقت مرا ازاینجا میبری؟»

بذله‌گوی ـ خوب بعد چه شد ؟

دوشیانت ـ آنوقت من این انگشتری را در انگشت او کردم و گفتم «یار وفادارم» :

۱۳ـ حرفهایی که برنگین‌این‌انگشتری کنده شده
شمارهٔ روزهایی است کـه تو اینجا خواهی ماند ، آنگاه
فرستادگان من می‌آیند وترا به دربار خواهند آورد .

امامن که‌مردی‌فراموشکارم‌اورا ازیادبردم وبگفتهٔ‌خودعمل‌نکردم.

سانومتی ـ (باخود) تا اینجا کـه آشنائیشان بد نبود اما گمان میکنم ، بدبختیشان بود که چنین پیش‌آمدی روی داد .

بذله‌گوی ـ درست‌است، اما این‌انگشتری چگونه درشکم‌ماهی وارد شد ؟

دوشیانت ـ هنگامیکه شکونتلا میخواست به دربار بیاید ، به آبگیر رفته بود تا مراسم مذهبی خود را بجای آورد ، آنجا بی‌آنکه بفهمد ، انگشتری ازانگشتش درآبگیرافتاده است .

سانومتی ـ (با خود) اکنون فهمیدم . پس این بیچاره از ترس اینکه کارناشایستی مرتکب نشود درعروسی باشکونتلا شك داشت ولی بی گمان درمحبتش شکی نمی‌توان کرد ، ولی نمیدانم چطورشد اورا فراموش کرد !

دوشیانت ـ اکنون باید باین انگشتری چه بگویم ؟

۱۴ـ ای انگشتری ! تو چگونه از آن دست زیبا و

لطیف در چشمه افتادی ؟ گمان میکنم چیزهای بی‌جان
احساس و شایستگی محبت ندارند . . . اما نمیدانم من
که جان دارم چرا احساس ندارم ؟ چرا به‌یار وفادارخود
اهانت روا داشتم واو را از پیش خود راندم ؟

بذله‌گوی- (باخودش آهسته‌میگوید) واقعاً دیوانه‌شده است . آخر من چه کرده‌ام که باید گرسنه بمانم؟ حتماً امروزاز گرسنگی‌می‌میرم.

دوشیانت- ای شکونتلا، من‌ترابی‌سبب ازخود رانده‌ام و اکنون درآتش پشیمانی میسوزم، نمیدانم کی ترا باز خواهم دید؟

(چتوریکا درحالیکه تصویر شکونتلا را در دست دارد وارد میشود)

چتوریکا - شاها ، پردهٔ تصویری که فرموده بودیدآوردم .

بذله‌گوی- (به‌تصویر نگاه‌میکند) آها! دوست‌عزیزم‌زنده باشی.چقدر این تصویر را زیبا کشیده‌ای! تصور خود را چنان عالی و روشن نشان داده‌ای که چشم ازآن‌نمی‌توانم بردارم.

سانومتی- (با خود) به به! شاه عجب مهارتی دارد. گویی شکونتلا رو بروی ما ایستاده است .

دوشیانت :

۱۵- دوستم! آنچه دریـن تصویـر می‌بینی، با همهٔ
کوششی که بکار برده‌ام تنها اندکی از زیبایی‌اوست .

سانومتی- آنانکه عاشقندو به‌عشق مشغولند در حالت پشیمانی بدون غرور این گونه حرفها می‌زنند .

بذله‌گوی- خوب ، دراین تصویر شکل‌سه دختر پیداست یکی‌از

دیگری زیباتر، ولی کدامیك از اینان شکونتلا است؟

سانومتی- این‌احمق‌نمی‌تواند از زیبایی‌شکونتلا او رابشناسد.

دوشیانت - تو گمان میکنی کدام است؟

بذله‌گوی- گمان میکنم این که از آبپاشی کردن بسیار خسته می‌نماید ودر کناردرخت انبه‌ایستاده‌و گلهایی که به گیسوان‌تابیده‌اش بسته در حال افتادن است وقطره‌های درشت عرق برچهره‌اش نشسته و شانه‌هایش از خستگی بسیار فـرو افتاده است شکونتلاست و آن دو دختر دیگر که پیش او ایستاده‌اند دوستانش‌اند .

دوشیانت - حقا که در تیز هوشی بی‌نظیری. دوستم خوب‌نگاه کن. در این پرده اثر عشق مرا خواهی یافت.

۱۶- اینجارانگاه کن‌جای‌انگشت‌من‌است که تابلو
رالکه‌دار کرده‌است. این گوشه‌رابین‌قطره‌اشکی‌است که
از گوشهٔ‌چشم‌روی‌آن‌غلطیده‌و رنگش‌راتیره‌ساخته است.

(بعداً رو به خدمتکار چتوریکا میکندو میگوید)چتوریکا زود برو جعبه رنگ را بیاور ، با آن کار لازمی دارم .

چتوریکا- (به‌بذله‌گوی) آقای‌مادهوی‌جنابعالی‌این‌پرده رابگیرید تا من رنگها رابیاورم . (خدمتکار بیرون میرود)

دوشیانت - (آه عمیقی میکشد)

۱۷- رفتار عجیبی‌دارم. هنگامی که‌آن یار مهربان

پیشم آمد او را دور کـردم ولی‌اکنون به‌شکل خیالی و
بی‌جان‌او باعلاقه‌مندی‌شدیدی‌احترام‌میگذارم‌مانند کسی
که رودخانهٔ پرآبی راترك کرده باشد ودربیابانهای‌بی‌آب
وعلف سراب را آب‌پندارد.

بذله‌گوی.(باخود)ای‌وای چطور شد؟ چرا رودخانهٔ پرآب راترك کرد و دنبال سراب دویـد ؟ (بعد باصدای بلند) مگر چیز دیگری هم میخواهی در این پرده بکشی؟

سانومتی - (باخود) فکرمیکنم‌شاه میخواهد درین نقاشی‌جایی را بکشد که شکونتلا خیلی دوست داشت.

دوشیانت. گوش کن، اینها رامیخواهم‌بکشم:

۱۸ـ شکل رودخانهٔ مالینی که در ساحل شن‌زارآن
یك جفت قوباشد ' دیگرقسمتی‌از دامنهٔ باصفای هیمالیا
که درآن آهوانی چند غنوده‌اند . دیگردرختی که‌جامهٔ
مرتاضان را که از پوست درخت می‌بافند ازآن آویخته
باشند و در زیر آن ماده آهویی با چشم چپ خود شاخ
آهوی نر را بخاراند.

بذله‌گوی. (روبروی تماشاچیان) میترسم هرچه مرتاش ریشو و بد ترکیب است در این پرده جمع شوند.

دوشیانت - دوست‌عزیزم،تا کنون‌فراموش کرده بودم‌به‌شکونتلا زیور و گوهر بیاویزم.

بذله‌گوی. چه زیوری؟

سانومتی. (با خود) همان که دختران معصوم صومعه میپوشند.

دوشیانت - دوست‌عزیز :

۱۹ـ هنوز گل‌خوشرنگ «سیریش» را به گوش او
نیاویخته‌ام تا درخشندگی آن گونـه‌های گلگونش را
زیباتر کند وهنوز گل نیلوفر سفیدو لطیف را که مانند
پرتو ماه پاییز است برسینهٔ اونشانده‌ام.

بذله‌گوی. چرا چهره‌اش راباکف دستهایش که همچون‌نیلوفر قرمز است پوشانیده و هراسان می‌نماید؟ چرا اینطور ایستاده است؟.. آها، فهمیدم زنبورلعنتی که دزد شیرهٔ گلهاست، گرد چهرهٔاومیگردد ومیخواهد او را نیش بزند.

دوشیانت - بسیار خوب ، شما میتوانید این زنبور خودخواه را از گردچهرهٔاو دور کنید و...

بذله‌گوی. بمن‌چه ! وظیفهٔ شماست که این خودپرست را از او برانید .

دوشیانت - ای میهمان گرامی گلها وشکوفه‌ها!چراچنین‌چرخ میزنی‌و زمزمه میکنی؟ چرا خودت را در رنج می‌افکنی؟ نگاه کن:

۲۰ـ معشوق تو روی‌آن گل‌نشسته ونمی‌تواند شیرهٔ
آن‌را بی‌تو بمکد، زودپیش اوبرو.

۲۱ـ اگر روی معشوقم راکه مانند برگ نیلوفر نرم و

شیرین و مانند میوه «بیمبا»[1] سرخ و پاکیزه است ببینی
ترا در غنچهٔ نیلوفر زندانی میکنم.

بذله‌گوی- آه چه فرمان هراسنا کی دادی، ولی او همچنان از جای خود نمی‌جنبد. (پیش خود آهسته با لبخند میگوید) اینکه دیوانهٔ خدایی‌است مرا هم‌دیوانه کرد. (آنگاه شاه‌دوشیانت رانگان میدهد ومیگوید) دوست من، چه میکنی؟ این یك پرده بیش‌نیست.

سانومتی - (با خود) من هم فراموش کردم که تابلو چه برسرشاه آورده است. او حق دارد چون از عشق‌شکونتلا بی‌قراراست.

دوشیانت - آه، راست میگویی پرده است اما:

۲۲- روانبودمرا که با یارمهربانی رازونیاز میکردم
بخودآوردی. گفتی این‌منظرهٔ دلگشا پرده‌ای بیش‌نیست؟
(سخت غمگین میشود و میگرید)

سانومتی - افسوس، غم جدایی بسیار دردناك است وهمه چیزرا دگرگون میکند.

دوشیانت- میدانی دوست من بردلم چه غمی نشسته است؟

۲۳- چون بیدارم نمی‌توانم او را در خواب ببینم،
ودر بیداری هم اشك چشمانم مانع دیدار اواست.

سانومتی - دلم از اهانتی که‌شاه‌به‌شکونتلا روداشت پردرد بود واینك که شاه را غمگین می‌بینم دردم آرام گرفت.

(چتوریکاوارد میشود)

۱- Bimba

چتوریکا- شاه‌بسلامت‌باد، وقتی که‌جعبه‌رنگ‌را باینجامی‌آوردم...

دوشیانت- (سخن چتوریکا را قطع میکند) خوب، چطور شد؟

چتوریکا - در همین موقع ملکه «وسومتی»[1] که با «ترولیکا»[2] بآنجاآمده بود جعبه رنگ را ازدستم ربود و گفت «خودم‌آن راپیش شاه‌میبرم.»

بذله‌گوی- باید خیلی خوشحال باشی که توانستی از دست اوبگریزی.

چتوریکا - آری میخواست‌مرابگیرد ولی‌دامنش به‌بوته‌ای گیر کرد وهنگامی که ترولیکا میخواست دامن‌او را از بوته جدا کند من گریختم.

دوشیانت - دوست من، گمان میکنم هم اکنون ملکه وسومتی باینجا بیاید وچون زمان درازی‌است که مورد احترام من است‌بخودش مغرور شده، خواهش میکنم این پرده را در جایی‌پنهان کنید.

بذله‌گوی - بهتر است خودم هم پنهان شوم وقتی ملکه آمد و ترا آزاد کردو رفت مرا صدا کن. (با پردهٔ تصویربیرون میرود)

سانومتی- (با خود) چون‌قلبش‌باشکونتلاست ونمی‌تواند درمقابل ملکه اظهار محبت‌بکند، با این حال نمی‌خواهد او ناراحت باشد.

(ویتروونی کنیز وارد میشود درحالیکه نامه‌ای در دست دارد)

ویتروونی- شاه‌بسلامت باد.

۱- Vasumati ۲- Torolikā

دوشیانت - (با تعجب‌میپرسید) ویتروونی، ملکه رادر راه ندیدی؟

ویتروونی - آری، دیدم ولی وقتی این نامه را در دست من دید بی‌درنگ باز گشت.

دوشیانت - آری او وقت‌شناس‌است، موقع‌کار را خوب میداند، بدین جهت است که در این موارد کمتر در اینجا ظاهرمیشود.

ویتروونی - شاها ! رئیس‌وزیران گفت چون‌امروزبسیارمشغول بودم تنها در یك مورد توانستم کاری انجام دهم و نظر خود را در این نامه نوشته‌ام.(نامه را به‌دوشیانت میدهد)

دوشیانت - (نامه را میخواند) چه اتفاق عجیبی افتاده. بازرگانی به‌نام « نومتر » که از راه دریا تجارت میکرد کشتیش غرق شده و خودش هم مرده است. رئیس وزیران نوشته است این بازرگان‌ثروت بسیاری دارد و چون فرزندی از او بجا نمانده تمام داراییش متعلق به‌خزانه‌است. آه آنان که فرزند ندارند چه‌بدبخت‌اند. (کنیز را مخاطب قرارمیدهد)خوب‌ویتروونی، دقت کنید، بی گمان‌چنین‌توانگری زنان بسیار هم دارد، جستجو کنید شاید یکی از زنان او بارداراباشد.

ندیم - میگویند یکی از زنان این بازرگان که دختر رئیس بازرگانان استان « ایودها » است بار دار است.

دوشیانت - بسیار خوب، فرزندی که در رحم اوست مالك این ثروت است.

۲٤- دیگر اینکه آگهی کنید هر که خویشان و

بستگانی‌ندارد میتواند دوشیانت‌را از بستگان خودبداند و فرزند خود محسوب دارد.

ندیم - فرمانبردارم، هم اکنون آگهی میکنم. یقین دارم که مردم‌و بزرگان ازاین‌آگهی چندان شادمان خواهند شد که گویی باران رحمت بموقع برای آنها باریده است.

دوشیانت - (آه سوزناکی‌از دل برمیکند)آه،آنان که خودفرزندی ندارند پس از مرگ ثروتشان‌نصیب دیگران خواهد شد بهمین‌سبب پادشاهی پورو نیز پس از مرگ من‌به‌دست دیگران خواهد افتاد.

ندیم - خدا نکند !

دوشیانت - آه چه‌کاری بود کردم. به بخت خود پشت‌پا زدم. به‌زنی که از من باردار بود و پادشاهی‌خانوادهٔ پورو بدوبستگی‌داشت، اهانت کردم.

سانومتی-(با خود) اکنون خود رابسبب اهانتی که به‌شکونتلا کرده است نفرین میکند.

دوشیانت - آری:

۲۵ - من ثمره و آبروی خانواده‌ام را با راندن معشوقم ازدست دادم. مانند برزیگری که درفصل معین تخم میکارد وچون وقت درو فرا میرسداحمقانه زمینش‌را ترك میکند.

چتوریکا - (به ندیم روی میکند) شاه از داستان این بازرگان

بسیار پریشان خاطر شده‌است، زود بذله گوی را صدا کنید .

ندیم - درست‌است، هم اکنون‌میروم. (بیرون میرود)

دوشیانت :

۲٦- بزرگان‌وروحانیان ما که اکنون دربهشت‌اند
بسیار غمگین‌اند، چه از این میترسند که پادشاهی‌پورو
پس از دوشیانت بدست دیگران‌بیفتد. گمان میکنم‌همهٔ
آنها آشفته خاطرند و سوز تشنگی خودرا با اشك
چشمانشان فرو می‌نشانند .

(بعد از این حرفها شاه ازهوش میرود)

چتوریکا - خواهش میکنم تحمل داشته باشید .

سانومتی (با خود) چه اتفاق ناگواری ! اگرچه میتوانم اورا از غم جدایی برهانم ولی چون دستور خدایان است که آنها پس از قربانی به‌پیشگاه خدایان بهم برسند، باید صبر کنم . این کار مانند اینست که شخصی بین چراغ و کسی دیگر وارد شود و همدیگر را نبینند ولی اکنون پیش شکونتلا میروم و از این موضوع آگاهش می کنم تا تسکین‌بیابد. (سانومتی‌میرود)

پشت پرده - ای وای! ای‌وای بمن کمك کنید ، مرا یاری کنید.

دوشیانت - (ناگهان تکانی میخورد و گوش میدهد) این صدا از کیست ؟ مثل اینکه صدای دوست من‌است!

ندیم - (وارد میشود) شاها! دوست شما مادهوی بذله گو گرفتار

مصیبتی بزرگ شده است اورا دریابید .

دوشیانت - چطور شد؟ گرفتار شد؟

ندیم - نمیدانم ، چیزی که به‌چشم دیده‌نمیشود او را درچنگال خود گرفته و آزار میدهد .

دوشیانت - خیلی عجیب است که در اینجا شبح دیده میشود - من متفکرم چون :

۲۷- باعث شده‌ام که‌اشباح‌وارواح به قصرپادشاهی راه یابند . نمیدانم چه کسانی‌از مردم کشورمن بدرفتاری میکنند؟ و چگونه باید آنها را شناخت ؟

بذله‌گوی - (از پشت پرده) ای دوست عزیز، بمن کمك کن ومرا نجات بده .

دوشیانت - دوست عزیز، مترس. مترس‌هم‌اکنون می‌آیم .

بذله‌گوی - (ازپشت پرده) ای‌دوست وفادارم،چطورترسم‌نمیدانم این شبح کیست ، گردن مرا گرفته می‌پیچد ومیخواهد خفه‌ام کند .

دوشیانت - (همه جا را مینگرد) تیر و کمانم را بیاورید .

(کنیزی تیر و کمان را به‌دست‌شاه میدهد)

صدای شبح : (از پشت پرده)

۲۸ - اکنون ترا مانند پلنگی که میخواهد شکار
خودرا خفه کند وخونش‌را بمکد میکشم. اگرمیخواهی
نجات یابی از شاه دوشیانت طلب‌یاری کن.

دوشیانت - (با صدای خشمناك) کیست که نام مرا برزبان می آورد؟ هم اکنون ترا میکشم . اما اینجا که کسی نیست !

صدای شبح - (از پشت پرده) به‌به، شاها چه میگویی ؟ من ترا خوب می‌بینم تو مرا نمی‌توانی ببینی‌امن‌مانند موش که در دهان گربه باشد از جان خود گذشته‌ام .

دوشیانت - ای شبح مغرور و مرموز :

۲۹ـ هم اکنون با این تیرمخصوص جانت را میگیرم
و مادهوی را نجات میدهم . مانند قو که شیر را از آب
جدا میکند و مینوشد .

(تیر و کمان خود را به دست میگیرد . در همین موقع
ماتلی‌رانندهٔ ارابهٔ اینددرا وارد میشود

ماتلی - ای شاه بزرگوار !

۳۰ ـ اینـدرا خـدای جنـگ ترا برای کشتن
اهریمنان دعوت میکند . زودباش باید این تیرو کمان‌را
در آنجا بکار ببری . مردان بزرگ دوستان تازه وارد را
همیشه با خشنودی پذیرایی میکنند نه با تیرو کمان .

دوشیانت - (تیر و کمان را برمیدارد) آها ! ماتلی ، رانندهٔ ارابهٔ اینددرا ، شمایید ! بفرمایید خوش آمدید .

بذله‌گوی - به‌به، واقعاً چقدرعجیب است.این کسی است که میخواست مـرا مانند حیوان قربانی ذبح کند ، حـالا دوست من از

او پذیرایی میکند !

ماتلی - (باتبسم) شاها ! توجه کن . میدانی اینددراخدای جنگ برای چه مرا اینجا فرستاده است ؟

دوشیانت - نه ، زودتر بگو .

ماتلی - گروهی اهریمن‌اند که :

۳۱ ـ اینددرا نمی‌تواندآنها رامغلوب کند ازاینرو
ازشما طلب یاری کرده است ، زیرا تاریکی شب‌هنگام‌را
که خورشید نمی‌تواند برطرف کند مـاه بآسانی آن‌را
می‌زداید .

خـواهش میکنم هرچه زودتر بیایید . ارابهٔ اینددرا بیـرون در حاضر است .

دوشیانت - آماده‌ام ، از این پیشنهاد اینـدرا خدای جنگ بسیار ممنونم . اما بگوببینم چرا این دوست من مادهوی را اذیت میکردی ؟

ماتلی - بسیارخوب ، هم اکنون میگویم . من دیدم که شما با اندوهی‌درونی دست‌بگریبانید ، ازاینرومیخواستم‌اند کی‌خشمگینتان کنم چه :

۳۲ـ هرگاه‌آتش‌را بهم‌نزنند شعله‌ورنمیشود،واگر
مارگزنده را برنینگیزند با سر کفچه مانند خود حمله
نمیکند. قدرت وتوانایی‌مردان بزرگ وقتی ظاهرمیشود

که آنان رابه‌هیجان آرند .

دوشیانت - دوست‌من،(خطاب‌به‌بذله گوی) من بنا به‌فرمان‌ایندرا باید بروم شمابه‌رئیس وزیران بگویید:

۳۳ـ امور کشوررا با هوش‌و فراست تمام‌اداره کنند.

تیر و کمان من درجایی دیگروظیفهٔ خود راانجام‌میدهد.

بذله‌گوی- اطاعت میکنم. (میرود)

ماتلی - عمر خداوند درازباد ، ارابه حاضر است .

(پایان پردهٔ ششم)

پردهٔ هفتم

راه آسمان و صومعهٔ حضرت کشیپ

دوشیانت و ماتلی (رانندهٔ ایندرا) بعداز بازگشت از پیش او در صومعه‌ای نزدیك جنگل و کوه

دوشیانت- ماتلی ! دوستم! درست است که من فرمان ایندرا را انجام دادم ولی در برابر بزرگداشتی که او بمن کرده‌است انجام‌دادن امراو بسیار ناچیزو کوچك‌بود.

ماتلی - (با لبخند) شاه‌پاینده باد. گمان‌میکنم‌کاری که شمابرای ایندرا انجام دادید در نظر او بسیار مهم است .

۱ـ شما خود این‌کار را کوچك وناچیزمی‌پندارید، دیگراینکه شما بزرگداشت ایندرا را دربارهٔ خودبسیار میپندارید،بهمین‌جهت‌هردوچنین‌می‌اندیشید که‌همدیگر راراضی نکرده‌اید.

دوشیانت- شاید ولی هنگام خدا حافظی توجه خاصی که بمن مبذول داشت از اندازه بیرون بود زیرا درحضور خدایان مرا در کنار

خود برتخت فرماندهی وخدایی نشانید .

۲ـ حلقهٔ گل «مندار»[1] را که باآب صندل زرد معطر بودو به گردنش آویخته بود برداشت و به گردن من آویخت در حالی که آن را به پسرش «جینتا»[2] که خواهان آن بود نداد.

ماتلی - اینکه چیزی نبود، ارزشی نداشت، گمان میکنم دردنیا چیزی که شایستهٔ تقدیم به شما باشد یافت نشود. نگاه کنید:

۳- فقط دونن‌اند که فرمان ایندرا راانجام داده واو را پیوسته یاری کرده‌اند و اهریمنان را که بمانندخار در بهشت‌اند بیرون کرده‌اند . اولی به‌صورت شیرنر «ویشنو»[3] تجسم یافت وبا چنگالهای درازش اهریمنان را کشت و امروز شما با تیرهای تیز باقیماندهٔ اهریمنان را از بین بردید .

دوشیانت- این از بزرگواری ایندرا است چون :

٤- پیروان اگر گاهی کاری انجام دهند از برکت یاری پیشوایانشان‌است، چنانکه اگر «ارونا»[4] بامدادان اسبهای ارابهٔ آفتاب را نراند هیچگاه آفتاب نمی‌تواند جهان را از تاریکی نجات دهد. آنوقت که برای کشتن اهریمنان ازینجا می گذشتیم نفهمیدم اینجا چگونه

۱- Mondāra ۲- Jayanta ۳- Vishnu ۴- Aruna

جایی است . خواهش میکنم بگویید اینجا کجاست .

ماتلی - ای شاه‌عالیقدر:

۵ـ اینجا پیش از این جایگاه ویشنو بود که دوبار باینجا قدم گذاشت . درآن گردوغباری‌نیست . سرچشمهٔ گنك است که‌سه شاخه می‌شود . همهٔ ستارگان‌اینجا در گردشند .

دوشیانت - فهمیدم‌ماتلی، چون‌تن‌وجانم ازخوشحالی‌لبریزاست . خوب می‌بینم . مثل اینکه در راه ابرها افتادیم .

ماتلی - قربان چگونه فهمیدید ؟

٦ـ پرندگان «چاتك»[1] از چرخ ارابه رفت و آمد می کنند و هرثانیه برق چرخهای ارابه آنها رامیراند و میله‌های چرخ که باآب ابرها لیز شده معلوم میدارد که درتودهٔ انبوهی‌ازابرهاست . شاها، فکرمیکنم چند دقیقهٔ دیگربه کشورتان‌برسید .

دوشیانت - ماتلی عزیز، (به‌رفت‌وآمد اطراف نگاه میکند) ما خیلی تند آمدیم.در وضع زمین تغییرات زیادی‌دیده‌میشود، نگاه کن :

۷ـ معلوم میشود که زمین کم کم‌از قلهٔ کوه پایین می‌آید وشاخه‌های درختان ازتودهٔ برگها جدا میشوند . رودخانه‌ها که ازبالابسیار کوچك می‌نمودند اکنون‌شکل

۱- Chataka

خود را بازمی‌یابند. گویی کسی دنیا را به‌چشم من می‌نمایاند.

ماتلی - قربان درست می گویید . این زمین چقدر زیبا وپهناور است .

دوشیانت - ماتلی،بگویید بدانم کوه‌میان‌دریای مغرب ومشرق که مانند دیواری ازابرهای سیاه شامگاه است و ازآن رودخانه‌ای طلایی سرچشمه می گیرد چه نام دارد ؟

ماتلی - عمرت دراز باد . این کوه را « هیمکوت »[1] میخوانند که قبیلهٔ « کنّارا »[2] و خدایان در اینجا سا کنند .

۸- حضرت کشیپ پدرخدایان و اهریمنان با زنش دراینجا ریاضت می کشند .

دوشیانت - آها ، صومعهٔ حضرت کشیپ اینجاست ؟ میخواهم زیارتشان کنم .

ماتالی - فکربسیارخوبی است .

(هر دو وارد میشوند)

دوشیانت - (با تعجب)

۹- عجب‌جایی‌است که چرخهای‌ارابه صدانمی کند و گردو غباری بلند نمی‌شود . احساس میکنم که ارابهٔ من مانند تابی ازآسمان آویزان است .

ماتلی - قربان ، چون این ارابهٔ ایندراست با دیگر ارابه‌ها فرق دارد .

۱- Hemakuta ۲- Kinnara

دوشیانت - ماتلی راهنمایم کن . صومعه‌و جای ریاضت حضرت کشیپ کجاست؟

ماتلی - آنجاست . پشت‌آن درختان تنومند .

۱۰- حضرت کشیپ مانند کنده درختی بی حرکت نشسته و درحال‌ریاضت چشمانش رابه‌آفتاب دوخته‌است، درنیمی ازبدن‌او موریانه‌لانه کرده است . مارهای‌بسیاری درسینه‌و پشت‌او پوست‌انداخته‌اند . موهای سرش‌چندان بلند و ژولیده شده کـه پرندگان در میان آنها آشیانه گذاشته‌اند ودوروبر گردن‌اونهالهای‌فراوانی‌روییده‌است .

دوشیانت - ماتلی بهتر است برویم این مرتاض روحانی بزرگ را که این‌همه ریاضت میکشد دیدار کنیم . چه این هوای جان پرور وجایگاه فرحبخش‌ازبهشت نیکوتراست. مثل این است که‌درچشمهٔ آب حیات شناور باشم .

ماتلی - خوب نگاه کن، همهٔ این درختهای زیباو باطراوت را که از آنِ صومعهٔ حضرت کشیپ است « ادیتی »[1] مادر خدایان آب داده ومراقبت کرده است .

دوشیانت - جای بسی شادمانی است :

۱۱- مرتاضان روحانی در سایهٔ این درختان بهشتی زیبامی‌نشینند،آزادانه نفس می کشند و دراین‌چشمه‌های

۱- Aditi

سیمگون که پراز گلهای نیلوفرزرین است شنا میکنند.
روی این صخره‌های جواهـر گون بمریاضت‌می نشینند یا
آنکه همسایگی با پریزادگان بهشتی صورت نفس آدمی
را بوسوسه می‌اندازد،آنها می کوشند که‌فکروعقل خود
را پرورش دهند . مـردم عادی پیوسته برای دست یافتن
براین چیز در کشکش‌اند ولی‌اینان درمیان‌آنها زندگی
میکنند وهیچگاه دچارلغزش‌نمی‌شوند وریاضت‌و پرستش
را برتراز هر چیز می‌شمارند .

ماتلی - مقصود مـردان بزرگ است همیشه بزرگ است . خواهش میکنم شما چند دقیقه‌ای زیر این درخت «اشوکا»[1] بیاسایید تامن از ورود شما حضرت کشیپ را آگاه کنم . (ماتلی بیرون میرود)

دوشیانت- باشد، صلاح‌کار را شما بهتر میدانید . (چند لحظه در فکرفرو میرود . ناگهان بازوی راستش شروع بلرزیدن میکند)

۱۲ـ آه چرابازوی راست‌من‌می‌لرزد؟ فکرنمی کنم
دراینجا چیزی‌باشد که‌آرزوی مرابرآورد . آری‌آنان که
به خوشبختی خود پشت‌پا میزنند پشیمان میشوند .

ازپشت پرده- (صدای زنی) پسرچرا اذیت میکنی ؟ گمان میکنم عادت کرده‌ای که همیشه از پشیمانی دم بزنی .

دوشیانت - (با دقت گوش میدهد) خیلی عجیب است . اینجاجایی نیست که بتوان کسی را اذیت کرد . من نمیدانم چرا مانع آزادی

۱ـ Ashoka

میشونـد ؟ (دراین موقع یك پسربچه بادوراهبه واردمیشوند و دوشیانت به‌آنها خیره می کردد)

این کودك که نشانهٔ دلیری و بی باکی از ظاهراونمایان است از کیست ؟ اینکه دو راهبه همراه اوهستند .

۱۳ـ اوبابیبا کی‌تمام یال‌بچه‌شیررا گرفته ومیکشد
ونمیگذارد شیر مادرش را بمکد.

بچه - آهای‌شیر، دهانت را باز کن‌تا دندانهایت را بشمارم .

راهبهٔ اول- بچه جان ، همهٔ این درندگان مانند فرزندان ما هستند . چرا اینقدرآنها راآزار میرسانی؟ روزبروزجرأت‌و بی‌باکی تو بیشترمیشود،بی‌جهت‌نیست که‌مرتاضان نام ترا«سرودامن»[1] یعنی رام کنندهٔ جانوران نهاده‌اند .

دوشیانت - از وقتیکه این کودك را دیده‌ام نمیدانم چرا قلبم میطپد ومهری‌پدرانه‌دردلم پدیدآمده است؟ شاید سبب این‌مهروعلاقه آنست که فرزندی ندارم!

راهبهٔ دوم- بچه جان ! گوش کن ! اگربچه شیررا رها نکنی ممکن است ناگهان مادرش بتوحمله کند .

سرودامن - (باتبسم)آها ، راست میگویی من‌خیلی میترسم ها !

دوشیانت :

۱۴ـ گمان میکنم این کودك یکی‌ازجوانان بی‌باك

۱ـ Sarvadamana

و نیرومند گردد. چه مثل شعله‌ایست کـه از وزش باد
فروزانترشود.

راهبهٔ اول ـ پسرم، جان من! نگاه کن بچه شیر را رها کن تا اسباب بازی خوبی بتوبدهم.

سرودامن ـ (دست خود را دراز میکند) کو؟ کجاست؟بده ببینم.

دوشیانت ـ انگشتان و دستان او از بزرگیش حکایت میکند.

۱۵ـ کف دست و انگشتانش مانند توری لطیف و
خوش ترکیبو زیباست. وبه گل نیلوفرسرخ در هنگام
شفق می‌ماند.

راهبهٔ دوم ـ (به راهبهٔ اول نگاه میکند) دوست عزیـزم، ایـن کودك به‌حرف ما توجهی‌ندارد. خواهش میکنم شمابروید آن‌طاووس رنگین را که از گل ساخته‌اند و درکلبهٔ من‌است، بیاورید.

(راهبهٔ اول میرود)

دوشیانت ـ این کودك شیطان درنظرم بسیار باهوش و شیرین جلوه میکند.

۱۶ـ براستی آنانکه آغوششان با خاك پای فرزندانشان
چرکین میشود چقدر خوشوقت‌اند. این کـودکان که
دهانشان را باز می کنند و آن‌را مانند غنچهٔ گل سفید
نمایان میسازند و با لکنت شیرین‌زبانی می کنندوهردم
میخواهند که در دامان‌پدر و مادر جای‌بگیرند براستی

که چه لذت بخش‌اند.

راهبهٔ دوم ـ این‌بچه‌ابداً به‌سخنان‌من‌اعتنانمی کند. (به‌این‌طرف وآنطرف نگاه میکند و دوشیانت را مخاطب قرار میدهد) خـواهش میکنم جنابعالی به اینجا تشریف بیاورید. این کـودك ممکن است بچه شیر را خفه کند. آن‌را از دست‌او آزاد کنید.

دوشیانت ـ (با تبسم) ای پسرمرتاض:

۱۷ـ چرا بردباری مرتاضان‌را پیشهٔ خودنمی‌سازی؟
چرا از فرمان آنان سرپیچی میکنی؟ بهتراست ازآزار
این حیوان دست برداری. تو مانند بچه مار بی پروایی
هستی که به‌شاخهٔ درخت صندل پیچیده باشد!

راهبهٔ دوم ـ آقا، این‌پسر ازآن مرتاضان و روحانیان نیست.

دوشیانت ـ آری درست است. من هم به نگاه اول از رفتار او چنین حدس‌زدم اما چون او را در این‌صومعه مشغول‌دیدم خیال کردم از آن مرتاضان است.

(شاه بچه شیر را از دست کودك میگیرد و او را آزاد میکند و
آنگاه‌آهسته‌با دست خود او را نوازش میدهد و میگوید:)

۱۸ـ نمیدانم این کودك چشم‌وچراغ کدام‌خانواده
است؟ من که‌از دست‌زدن‌ونوازش کردن‌اوبسیار خوشحال
میشوم، چـه خوشوقت است آنکه چنین فرزندی دارد.

راهبهٔ دوم ـ خیلی‌عجیب است. جنابعالی و این بچه‌بهم‌بسیار

شبیه‌هستید. با اینکه‌شما بیگانه‌اید بی‌درنگ حرف شمارا گوش کرد.

دوشیانت ـ (سرودامن را نوازش میکند) ای‌راهبهٔ‌محترم، ببخشید، خواهش میکنم بفرمایید اگر این‌پسربچه از خانوادهٔ مرتاضان نیست پس از کدام خانواده است؟

راهبهٔ دوم ـ از خانوادهٔ پورو است .

دوشیانت ـ (آهسته با خودش میگوید) آها! عجب! ازخانوادهٔما. بهمین جهت است که بمن شبیه است .

۱۹ ـ از زمانهای قدیم پادشاهان پورو به هنگام جوانی برای آنکه کشوررا بهتر نگهداری کنند درکاخ شاهی میماندند ودرروز کارپیری با همسرخود به‌جنگل می‌رفتندو زندگی نوینی را ازسر میگرفتند. من حیران مانده‌ام که این کودك چگونه به‌اینجا آمده است .

راهبهٔ دوم ـ آقا فرمایش شما بجاست . مادرش پریزاده است و او را در صومعهٔ حضرت کشیپ به دنیا آورده است .

دوشیانت ـ (آهسته پیش میرود) امیدواریم بیشتر شد . (صدای خود را بلندتر میکند) بسیارخوب، خواهش میکنم بگویید بدانم این دختر پریزاد همسر کدام یك از پادشاهان است ؟

راهبهٔ دوم ـ من میل ندارم نام آن شاهی را که همسر این دختر است بر زبان آورم چه نام زشتی دارد . او به این زن بی گناه اهانت کرد و از پیش خود راند .

دوشیانت ـ (با خود) این گونه حرفهابه‌داستان‌من شباهت‌بسیار دارد بهتراست نام‌مادر این کودك را بپرسم. اما نه، نمی‌پرسم چه‌بردن نام زن دیگران پسندیده نیست .

راهبهٔ اول ـ (با طاووس کلی وارد میشود) سرودامن!بیا جانم این «شکونتلا»[1] را ببین .

سرودامن ـ شکونتلا ، مادرم را می گویی ! کجاست ؟

دو راهبه ـ این‌بچهٔ بیچاره اشتباه کرد. پسرجان ، گفتم طاووس زیبا را ببین .

دوشیانت ـ (با خود) اسم مادرش شکونتلاست. خوب خیلی‌هااین اسم را دارند . بی‌خود سراب را حقیقت نپندارم .

راهبهٔ اول ـ (با حیرت بسیار به‌بازوی کودك نگاه میکند) عجب‌این بازوبندی که بر بازوی این بچه بسته شده بود چه شد ؟

دوشیانت ـ نترسید. وقتیکه با بچه‌شیربازی میکرد روی زمین افتاد . این است ، بگیرید .

(بازوبندرا ازروی زمین برمیدارد وبآنها میدهد)

هردو راهبه ـ (با حیرت بسیار نگاه میکنند) دست مزنید ! دست مزنید ! چطورآن را برداشتید ؟

دوشیانت ـ چرا دست نزنم ؟ مگر چه میشود ؟

راهبهٔ اول ـ آقا گوش کنید . در این بازوبند گیاه مقدسی

۱ـ مراد از شکونتلا طاووس است.

است که حضرت کشیپ هنگام نامگذاری این کودك در آن جای‌داده است . هرگاه روی زمین بیفتد هیچ کس جز پدر و مادر وخود کودك نمی‌توانند آن‌را بردارد .

دوشیانت ـ اگر کسی دیگر بردارد چه میشود ؟

راهبهٔ دوم ـ آنوقت بازوبند ناگهان به شکل ماری سیاه در می‌آید و او را نیش میزند .

دوشیانت ـ شما این را دیده‌اید .

دو راهبه ـ آری ، آری چندبار دیده‌ایم .

دوشیانت ـ (درپیش خود درحالیکه بسیارخوشحال است) پس آرزوی من برآورده شد ؟ آه چقدر خوشحالم . (کودك را در آغوش میگیرد)

راهبهٔ دوم ـ (با تعجب وحیرت بسیار) بیا برویم به‌شکونتلا خبر بدهیم. (هر دو میروند)

سرودامن ـ تو که هستی ؟ چرا مرا درآغـوش گرفته‌ای . من میخواهم پیش مادرم بروم .

دوشیانت ـ پسرم . عزیزم . هم اکنون با هم پیش او میرویم .

سرودامن ـ ولم کن . اسم پدرم را شنیدی ؟ او شاه دوشیانت است تو که او نیستی .

(در همین موقع شکونتلا در حالیکه گیسوان بلند
خود را دریك رشته بافته‌وارد میشود)

شکونتلا ـ (پیش خود) شنیدم‌بازوبند سرودامن‌را اززمین‌برداشت ولی بازوبند مار نشد . پس ممکن است این واقعه مایهٔ خوشبختی‌من

شود وآنچه سانومتی گفت درست باشد .

دوشیانت ـ (خیره خیره با شوق او را مینگرد) آه ، شکونتلا! واقعاً این شکونتلا است !

۲۰ـ چه جامهٔ ساده‌ای‌پوشیده. صورتش لاغرورنگ پریده می‌نماید. گیسوان خود را در یك رشته بافته است و از اینکه من بی‌رحم او را از خود راندم و آزار دادم رنج بسیار کشیده است .

شکونتلا ـ (به‌شاه پشیمان‌مینگرد) اوشبیه سرودامن‌است. او کیست که پسرم را در آغوش دارد وبدنش را کثیف وآلوده میکند .

سرودامن ـ (نزدیکش میرود ودامن او را میگیرد) مـادر جان،این کیست مرا درآغوش گرفته و میگوید تو پسر منی ؟

دوشیانت ـ (خطاب به شکونتلا) همسر باوفـا و مهربـانم . مرا می‌شناسی ؟ من بتو بسیار ستم روا داشته‌ام ولی اکنون . . .

شکونتلا ـ (با خود) ای قلب من تحمل کن . گمان میکنم امروز تقدیر برمراد من باشد .

دوشیانت ـ همسر مهربانم :

۲۱ـ امروز درخوشبختی به روی ما بازشد و پردهٔ تاریکی از برابر چشمانم کنار رفت . عزیزم اکنون که شما روبروی من ایستاده‌اید مانند اینست که ماه خسوف شده آشکار گردیده است .

شکونتلا ـ (درحالیکه بغض گلویش را می‌فشرد) شاها ، پیروز . . .

دوشیانت ـ (سخن اورا قطع می کند)

۲۲ـ ای همسریاك وبی‌آلایش من، توچقدر زیبایی،
تواز بغض نتوانستی جملهٔ پیروز باشید را تمام کنی . اما
من پیروز شدم وصورت بهشتی و لب گلگون تو همچوی
گل «پاتل»[1] اکنون درنظرم مجسم است .

سرودامن ـ مادرجان این کیست با شما صحبت میکند ؟

شکونتلا ـ (درحالتی توأم باگریه) پسرم ازسرنوشت خود بپرس .

دوشیانت ـ (روی زمین می‌افتد و پای شکونتلا را می‌بوسد)

۲۳ـ همسربزرگوارم ، اندوهی را که از اهانت من
بردلت نشسته‌است ازخود دور کن. نمیدانم درآن هنگام .
که به‌قصر شاهی من آمدید چگونه آن پردهٔ تیره رنگ
چشمانم‌را گرفت. گمان می کنم هر گاه تیر گی دل افزون
گردد مردم عامی چیز خوب را از بد تشخیص نمی‌دهند
مانند اینکه حلقه‌ای از گل برسر نابینایی می‌بندند و او
بتصورآنکه ماراست‌آن را دور میندازد .

شکونتلا ـ تمنا دارم مرا بیش ازین شرمنده نکنید . برخیزید . حتماً در زندگی خودکار ناشایستی کرده بودم که پاداش آن این‌رنجها بود . زیرا بااینکه شما اینقدر مهربانید درآن روزبسیار سنگین دل و نامهربان شده بودید . (دوشیانت برمی‌خیزد) بزرگوارا چطور شد که از

۱ـ Pātala

من سوخته دل یاد کردی ؟

دوشیانت ـ بهتر است این خارغم را از دل خود دور کنم و بعد بگویم. چه :

۲٤ـ درآن هنگام که ترا از پیش خود راندم این
قطره‌های اشك را که بر گونه‌هایت غلطان است ندیدم .
ولی‌اکنون چشمان‌نمناك تراپاك می کنم تاخاطرم‌آسوده
گردد .

(با دست چشمان شکونتلا را پاك میکند)

شکونتلا ـ (ناگهان‌انگشتری را دردست شاه می‌بیند) آه، این همان انگشتریست ؟

دوشیانت ـ آری، همینکه این‌انگشتری پیداشد ترابیادآوردم.

شکونتلا ـ این همان انگشتری است که می‌خواستم بشما نشان بدهم . راستی چقدر زبان وبدبختی برای ما پیش‌آورد .

دوشیانت ـ همسرمهربانم ! اکنون هنگام بهاراست . تو مانند گلبنی که گل خود را در برمی گیرد این انگشتری را از من بپذیر.

شکونتلا ـ من هیچگاه باین انگشتری اعتماد ندارم . بهتر است شماآن را نگهدارید.

ماتلی ـ (وارد میشود) مبارك باد ! بسیار خشنودم که شاه امروز به‌همسرش رسیده و چشمش بدیدار پسرش روشن شده است .

دوشیانت ـ آری ، امروز آرزوی دیرین من ببهترین وجهی برآورده شد . ماتلی، آیاممکن‌است اینرا ازاین موضوع بی‌خبرباشد؟

ماتلی - (باتبسم) برخدایان‌چیزی پوشیده‌نیست . شاها ! حضرت کشیپ برای دعا ومبارکباد منتظرشماست .

دوشیانت - شکونتلای عزیز ، پسرم را در آغوش بگیر تا با هم به زیارت حضرت کشیپ برویم .

شکونتلا- از روبرو شدن با بزرگان خجلم .

دوشیانت - عیبی ندارد،در وقت خوشحالی تشریفاتی لازم نیست.

(باهم بەزیارت حضرت کشیپ میروند)

کشیپ - (بەشاه می‌نگرد وخطاب به همسرش) ادیتی

۲۵- این شاه را که می‌بینی شاه بزرگی است که
به ایندرا پسرمان کمك بسیاری کرد . اسمش دوشیانت
است که وقتی تیرو کمان در دست می گیرد سلاح ایندرا
(رعد) تنها به زینتی میماند .

ادیتی - ازقیافه‌اش پیداست که مرد بسیار دلیری است .

ماتلی - عالیجناب!(اشارەبه کشیپ) پدرومادرخدایان شما رامانند فرزندان خود مینگرند وبا چشمان پراشك شما را ملاقات می کنند .

دوشیانت - ماتلی :

۲۶ - اینها سر چشمه ومنبع نور دو گانه‌اند و پدرو
مادر ایندرا صاحب دنیایند .
بعد ازخدای خلق‌جهان باینها احترام میگذارند و
اینها از بزرگان قدیمند .

(نزدیك میروند)

من دوشیانت غلام ایندرا خدای خدایانم . اجازه فرمایید پای شما را ببوسم .

شکونتلا- من هم میخواهم بافرزندم قدم او را ببوسم .

کشیپ - دختر عزیزم :

۲۷- شوهرت چون ایندرا ، پسرت چون جینیا و
خود تو همسر ایندرا هستی . بەدعای خیر دیگری برای
شما نیازنیست .

ادیتی - دخترعزیزم، دعا میکنم شوهرت‌بامحبت وپسرت دارای عمری دراز شود که خانوادهٔ پدرومادر را روشن بدارد .

کشیپ - پسرم!

۲۸-امروزبەهمسربسیار باوفا وپسرزیبایترسیده‌ای
و همه چیز دردست تست. اینان بمنزلهٔ اعتقاد وفاداری و
ثروت ودین‌اند.

دوشیانت - ای پدرمقدس ! چگونه سپاسگزاری کنم . چه اول آرزوی من برآورده شد وبعد به زیارت شما نایل‌شدم حقا که مهربانی شما بسیار بزرگوارانه است ، چون :

۲۹- همهٔ درختان نخست شکوفه و سپس میوه
میدهند . اول درآسمان‌ابریدید می‌آید وآنگاه می‌بارد
همچنانکه اول علت و سپس معلول است ولی من در اول

شاهد خوشبختی را درآغوش گرفتم ، پس‌ازآن به‌زیارت
شما نایل شدم .

ماتلی - البته لطف بزرگان چنین است .

دوشیانت - ای روحانی‌ارجمند ! من وشکونتلابامیل‌باهمدیگر عروسی کردیم ولی‌هنگامیکه بستگانش‌اورا به‌دربار شاهی آوردند من اورا بسبب کوتاه فکری ازپیش خود راندم و به‌حضرت کنوا هم که از خاندان شماست اهانت کردم، اما همین که انگشتری پیدا شد دوباره فراموش شده‌ها را بیادآوردم مانند اینکه :

۳۰ ـ هرگاه کسی فیلی را ببیند که از برابرش
میگذرد ، اما در بارهٔ فیل بودن آن شك کند و وقتی که
فیل گذشت از رد پایش دریابد که فیل بوده است . من
درین حالت خاطرم آشفته بود .

کشیپ - عزیزم،تصور مکن که اشتباه‌شما عمدی بود ، بلکه‌این واقعهٔ اجتناب ناپذیری بود زیرا وقتی مینکا شکونتلا را با چشمان اشکبار باینجاآورد ، بمن الهام شد که شما این‌دختربی گناه را براثر نفرین پیر دورواسا نپذیرفته‌اید و چون آن نفرین مربوط به دیدن انگشتری بود اکنون دیگر پایان یافت .

دوشیانت - (آهی‌عمیق‌میکشد) آه چه خوب شد که از بدیها رهایی یافتم .

شکونتلا (با خود) خیلی خوشحالم که فرزند پورو مرا بعمد از

خود رانده است ولی من تعجب می کنم که چه وقت پیردورواسا مرا نفرین کرده است ؟ شاید بسبب‌اندوه بسیاردوری ازهمسرم این‌موضوع را نفهمیدم . آها ، بهمین جهت بود که دوستان من‌هنگام خداحافظی بمن گوشزد کردند « انگشتری شناسایی را به‌شاه نشان بده .»

کشیپ - دخترم ! اکنون که از همه چیز آگاه شدی نباید در بارهٔ همسرت اندیشهٔ بد بخود راه دهی زیرا :

۳۱ـ این نفرین پایان یافت و شاه دوشیانت ازآن
غفلت‌و بی‌خبری بیرون‌آمده است . دیگرپس از این ترا
بسیاردوست خواهد داشت . چه آیینه چون گردناك شود
تصویررا بخوبی نمی‌نمایاند ، ولی هنگامیکه از گردپاك
شود انعکاس تصویرآن چند برابرمی‌شود .

دوشیانت - ای روحانی محترم ! سخنان شما بجا ومتین است .

کشیپ - بسیار خوب، بگو ببینم پسرخود را بوسیده‌ای یا نه ؟ زیرا نامگذاری وتعلیمات او درصومعهٔ ماانجام شده است .

دوشیانت - البته که بوسیده‌ام زیرا این فرزند برومند خانوادهٔ من است . (دست اورا می گیرد)

کشیپ - اطمینان داشته باشید که این کودك یکی از شاهان بزرگ خواهد شد . چون :

۳۲ـ در این صومعه به‌چشم خودم دیدم که همهٔ
جانوران و درندگان را زیرفرمان خود در می‌آورد ، از

اینرو نام او را سرودامن « یعنی رام کنندهٔ حیوانات » گذاشته‌ایم. هنگامیکه نیروی‌جوانی رابه‌دست‌آوردابن کشور را تا لب دریا خواهد گشود وهفت جزیره را تحت انقیاد خود درخواهدآورد. هیچ دشمنی دربرابراو یارای مقاومت ندارد. اوبه‌لقب بهارات معروف میشود زیرا تمام روی زمین را تحت تسلط خواهد گرفت.

دوشیانت - البته باتعلیم وتربیتی که شما به‌اوداده‌اید همین‌طور خواهد شد. امیدوارم گفته‌های شما جامهٔ عمل بپوشد.

ادیتی - چون‌آرزوی دخترمن برآورده شد این‌خبررا به‌مادرش که پیش من است میرسانم.

کشیپ - با اینکـه حضرت کنوا ازین موضوع آگاه است من یکی‌از راهبان را پیش او می‌فرستم تااین خبرخوش را به‌اوبدهد.

دوشیانت - ممکن است از دست من خشمگین باشد.

کشیپ - عیب ندارد ولی چون دخترش را قبول کردی باید به‌او خبربدهم چه کسی اینجا است؟

(شاگردی وارد میشود)

شاگرد - قربان چه فرمایشی است؟

کشیپ - « گالوا»[1] زوداین‌خبرخوش رابه‌حضرت کنوابرسان که اثرنفرین به‌شکونتلا تمام شد و شاه نزد اوآمده است.

۱- Galava

گالوا - اطاعت میکنم. (میرود)

شکونتلا (باخود)آه، چه‌خوب‌است من‌هم اینطور فکرمیکردم.

کشیپ - ای پسرم با همسر و فرزندت باارابهٔ ایندرا به‌پایتخت برگرد

۳۳- آرزومندم که ایندرا خدای‌خدایان در کشور شما بموقع باران رحمت ببارد وشما باقربانی وانجام‌دادن مراسم دینی از وظیفهٔ مقدس خـود نسبت به‌خدایان باز نمانید. ای‌شاه دوشیانت! شما و ایندرا جهان را بوسیلهٔ کار نیك و کمك به‌یکدیگر اداره کنید...

بسیارخوب بگو ببینم دیگرچه خواهشی ازمن داری؟

دوشیانت - بنده بهتر ازاینها که فرمودید چیزی نمی‌خواهم، اما اگر سرکار پدر روحانی لطفی دارید

(دعای پایان)

۳۴- دستور دهید. پادشاهان، کشورهای خود را با دادگری وشادمانی نگهداری کنند. سخنان بزرگان و عالمان در همه جا مورد احترام باشد. دیگر اینکه من از لطف شما وخدایان توقع دارم که روح مرا از قالبی‌به قالبی‌دیگر درنیاورند ودیگرباراز زادن‌و مردن رستگارم کنند.

(پایان پردهٔ هفتم)

درباره زندگی کالیداس، شاعر و نمایشنامه نویس بزرگ هندی، روایت بسیار است، ولی هیچ یک پایه درستی ندارد. از آن جمله می گویند وی شاعر قدر اول پادشاه معروف هند «ویکراما دیتیا» بوده و دردربار او پایگاهی بلند داشته است. بنا به روایتی دیگر کالیداس نخست جوانی گول و کودن بود و چند تن از برهمنان دختر تربیت یافتهٔ پادشاه را به نیرنگ به عقداو درآوردند. شاهزاده چون از نادانی شوی آگاه شد، به تعلیم او همت گماشت. اما کالیداس که از درس و بحث گریزان بود به پیشگاه یکی از خدایان به نام «کالی» گریخت و به لطف او نه همان ازکودنی نجات یافت بلکه سرآمد شاعران و هنرمندان زمان شد.
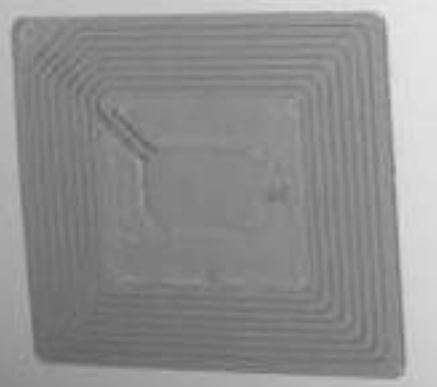
هنر شعر در آثار کالیداس در حد کمال است. وی عواطف لطیف انسانی را با چیره دستی بیان می کند. مشهورترین آثاری که از او بجا مانده سه نمایشنامه و سه اثر شعری است که همه در ادبیات سنسکریت مقامی بلند دارد. این آثار عبارتند از: نمایشنامهٔ *عروسی شاه دوشیانت و شکونتلا* و نمایشنامهٔ *عشق و عروسی شاه پوروروا و اوروائشی* و نمایشنامهٔ *عشق مالاویکا و شاه اگنی میترا* و *دودمان راگهو* (شعر حماسی) و *کومار سامبهاوا* (شعر حماسی) و *میگهدوتا* یا *پیک ابر* (شعر). گذشته از این شش اثر گروهی از دانشمندان براین عقیده‌اند که کالیداس آثار دیگری نیز داشته است.